

مُول

از احمد محمود

۲۵ ریال

۹۷, ۹, ۱

TEL

«۹» No.

مُول

از احمد محمود

فہرست

| | |
|----|--------------|
| ۴ | مسافر |
| ۱۵ | انقر تریاکی |
| ۲۵ | مول |
| ۳۷ | کابوس |
| ۴۹ | مامور اجراء |
| ۵۷ | سہ ساعت دیگر |
| ۶۷ | حسرت |
| ۷۵ | کھیبار |

مسافر

هوا تاريك و روشن بود كه رسيد. بسادگي حساب كرد « صبحانه ميخورم ، بعد حر كت مينكنم . دو ساعت بيشتر راه نيست ، ساعت ده اونجا هستم و ... » ولي حسابش درست نبود و اينرا وقتي دانست كه سوزنيان بهش گفت: - «راه بند شده ، دوروزه ماشينها پشت گردنه خوابيدن ، از پيرروز صبح تا نيمساعت پيش يكرينز برف اومده و گردنه را بسته.»

قيافه اش توهم رفت ، ناراحت شد ، توي دلش گفت «من ميدونسم ، ميدونسم كه همه جابد ميارم . اصلا من روز سيزده صفر بخشت افتادم ...»
قطار دور شده بود ، توي مه غليظي فرورفته بود و ديگر صدايش هم

شنيده نميشد ...

يقه يالتومشكي ضخيم خود را بالا كشيد و براه افتاد . برفهازي پايش غر و غر صدا ميداد . از پيل چوبي معلق كم عرضي كه روي رود كم عمق يخ بسته اي كشيده شده بود گذشت .

آنطرف پل كناريك كيوسك تخته اي كه پشت شيشه هايش چند مجله رنگ و رو رفته آويزان بود لنكه هاي در قهوه خانه اي ، مثل دهان مرده اي كه تمام زندگيش با نااميدي گذشته باشد ، نيمه باز بود و از لايشان يك نوار

پهن روشنائی کم رنگ ، روی برف کوچه افتاده بود.

وقتی در قهوه‌خانه رسید باد سختی از روی برف برخاست و شلاقش بگونه‌هایش زد . با عجله رفت تو . قهوه‌چی تازه چوب توی بخاری فرنگی انداخته بود و حال داشت سماور را آتش می‌کرد.

قهوه‌چی سلام کرد و زود هم پشیمان شد . چین به پیشانیش افتاد و اندیشید « من نباید باو سلام می‌کردم ، چقدر احمقم ، همیشه شخصیت خودم را فراموش می‌کنم . . . او باید بمن سلام می‌کرد ، هر چه هست او یک آدم بیسواد قهوه‌چی است و من تحصیل کرده و روشنفکر! . . . »

رفت کنار بخاری نشست . چند لحظه بعد ، یعنی وقتی که کمی گرم شد سیگاری آتش زد و از شاگرد قهوه‌چی که برایش قند آب آورده بود پرسید:

« چندروزه راه بند شده؟ .. تو گردنه خیلی برف اومده؟ .. »

شاگرد قهوه‌چی با بی‌حوصلگی و خمار آلود جواب داد :

- « از پیروز تا حالا . . . تو گردنه دو متر برف نشسته »

- « پس چکار باید کرد ؟ . . . کی راه باز میشه ، آخر من کار دارم ،

باید ساعت یازده اونجا باشم ، و گرنه . . . »

شاگرد قهوه‌چی شانه‌هایش را بالا انداخت ، چیزی نگفت و رفت .

باربر یغوری که داشت مچ‌پیچهای نم‌دی خیس شده را از دور پاهایش

باز می‌کرد تا با بخاری خشکشان کند گفت :

- « زیاد جوش نزن ، امروز وازمیشه »

جوان عجلولانه پرسید :

- « چی ؟ گفتی امروز وازمیشه »

باربر چشمهای آبچکانش را بقیافه جوان دوخت و گفت:

- « آره، امروز »

- « از کجا میگئی؟ هان ... حتماً امروز باز میشه؟ . تو میدونی؟ »

قبل از یازده؟ »

باربر مچ پیچهارا چلانده، روی بخاری پهن کرد و برایش شرح داد:

- « ششتا از امنیه‌های دولت باید برن، باید از گردنه بگذرن و برن

پاسگاه پریشب آنطرف گردنه ماشینها را بخت کردن. حالا توی کاروانسرا،

امنیه‌ها را میگم هان، همین یخورده پیش پیششان بودم. داشتن اثاثشان را

جمع میکردن، گروهبانان میگفت: حتماً دولت برای خاطر ما امروز

راه را واز میکنه »

جوان کمی فکر کرد، گفته‌های باربر بنظرش ابلهانه آمده توی دلش

بریش او خندید « من چقدر احمقم که با این نفهمها حرف میزنم ... چقدر

خوش باوره » .

چند لحظه بیشتر طول نکشید که ایر فشرده‌ای آمد و رگبار شدید

وزود گذری شروع شد. باربرها و کارگران راه آهن با سر و صدای زیاد

ریختند توی قهوه‌خانه و دور بخاری حلقه زدند .

جوان خوابش می‌آمد. چشمهای فرمز بی خوابی کشیده‌اش بزور

باز میماند. از سر و صدای زیاد ناراحت شد « لعنتی‌ها، هیچ شعور ندارند،

مثل میمونها جیغ و داد راه انداختن، بی تربیتها » این را توی دلش گفت و از

کنار بخاری بلند شد و رفت پشت در نشست و آنجها را گذاشت روی میز و

چانه را توی دو کف دست گرفت و بیرون را نگاه کرد .

برف رویهم نشسته بود و همه جار اسفید کرده بود. سایه بان دکانهای

حلیم پزی، بقالی، قصابی و نانوائی رو برو داشت از زیر برف شانه خالی

میکرد و فاصله بفاصله تقوتوق صدا میداد. از توی دود کش حمامی که زیر زمین ساخته شده بود دود سیاهی بیرون میزد و دوده‌ها را روی برف اینجا و آنجا پخش میکرد.

حالا باران تمام شده بود، ابر هم رفته بود و خورشید داشت نرم

نرمک بالا می‌آمد.

از روی دیگ حلیم و از توی پاتیل شیر شیر فروشی که دم دکان حلیم-

پزی بود بخار بر می‌خاست.

جوان شاگرد قهوجی را صدا کرد و گفت:

- « برای من شیر بگیر و... »

ولی زود منصرف شد

- «... نه! حالا بگیر... بر می‌گردم »

و زود از جایش بلند شد و از قهوه‌خانه بیرون رفت. بیرون قهوه‌خانه

از بیرون مردی که مرتب سرفه میکرد پرسید:

- « ببخشید، اینجا بنگاه مسافر بری نداره؟ »

پیر مرد تف غلیظی روی برف انداخت و گفت:

- « اونجا، بین، همان جلو، کمی پائینتر از بخشداری، یک کاراژ

هست... کیجا می‌خواهی بری؟ »

- « هیچ... از گردنه باید بگذرم »

- « اوه... گردنه؟... حالا که بسته‌است »

- « راستی؟ عجب! چند روزه بسته‌است؟... کی باز میشه؟ »

- « نمیدونم، شاید دوازده روز دیگه، شاید هم... »

براه افتاد و منتظر بقیه حرفش نشد، توی دلش گفت « اینهم که

میگه بسته‌است، احمق! »

انگشتهای پایش داشت یخ می بست. چند جا - آنجاها که برف زیر پای عابرین کوبیده شده بود پایش سر خورد. میخواست بیفتد ولی هر دفعه تعادل خود را حفظ کرد. از بخشداری گذشت و به گاراژ رسید ولی وقتی که از سرایدار که روی منقل آتش کز کرده بود و یک پتوی نخی نما هم روی دوش انداخته بود پرسید « به بینم شما ماشین ندارین که از گردنه بگذره ؟ » جواب « نه » شنید کفرش درآمد و با ناامیدی گفت « خیر ، امروز باید اینجا بمونم ، چاره ای نیست »

روز کوتاه زمستان زود گذشت و غروب شد . او هنوز توی قهوه خانه نشسته . سیگاری گوشه لبش بود و داشت یک تابلوی قدیمی گرد گرفته که یکی از جزرهای قهوه خانه آویزان بود نگاه میکرد چشمهایش هیچ حالت بخصوصی نداشتند ، پوست سفید گونه هایش و دماغ پهنش از سرما پوست انداخته بود .

حالا دیگر برایش بی تفاوت بود که بماند یا برود . او میبایست ساعت یازده صبح آنجا باشد و حالا که نتوانسته بود سر موقع برسد بجهنم . اینهم بر سر همه ، بر سر همه بدبختیها . او اجباراً تا باین سن که رسیده بود هر چیز را تحمل کرده بود ، هر گونه فلاکت را ، هر گونه مشقت را .

همینطور که داشت به تابلو نگاه میکرد یادش آمد که باچه فلاکتی دو سال بیکار گشته است ، که چه جور نتوانسته است در سراسر زندگیش - بخصوص در این دو سال بیکاری - حتی بکوچکترین احساسش پاسخ بدهد . احساس خستگی کرد . همیشه یاد آوری گذشته برایش درد انگیز بود ، روی شانهایش سنگینی میکرد « نف ، اصلا من زیادی هستم ، این

شاگرد قهوجی از من بهتره ، هیچ توقعی نداره ، امان ؟ ۰۰۰ « شلیک خنده
چند نفر که دور هم نشسته بودند رشته افکارش را گسست . بر کشت با آنها نگاه
کرد . دید که یکی از آنها بر بر نگاهش میکند . توی دلش گفت « حتماً
بمن میخندن . بی شرفها ! الان بامش دندانهاشون را خرد میکنم ، بلند
شد ، باغضب نگاهشان کرد . لحظه ای بهمان حال باقیماند و بعد رفت توی
آئینه ای که اینجا و آنجا جیوه اش ریخته شده بود و بدیوار قهوه خانه چسبیده بود
قیافه خود را تماشا کرد .

کوشه ایروی راستش که جای زخم کهنه ای بود همینطور سفیدمانده
بود . ریشش هم کمی بلند شده بود . فکر کرد « اینکه عیبی نداره
ولی کراواتم ؟ ۰۰۰ شاید بگرم بزرگش میخندن ؟ ۰۰۰ امانه ! آنها که
چیزی سرشان همیشه يك مشت لات بی سواد ! « شانه را بیرون آورد و موهای
نامرتب خود را شانه کرد . دو مرتبه صدای خنده توی گوشش پیچید « آره ،
حتماً ایندفعه بمن میخندن ، باید یادشان بدم که مسخره کردن آدمی مثل
من یعنی چه ۰۰۰ بدبختها ! « ولی خیلی زود جاخورد « مگر من کی هستم ؟
يك آدم بدبخت . از آنها بدبخت تر ، اگر آنها قدرت دارن که حمالی کنن
من این عرضه را هم ندارم . من توی این زندگی ، توی این اجتماع ارزشم
از يك سوسك هم کمتره ، از يك سوسك بی مصرف که همه عمرش بدون هدف
از این سوراخ بآن سوراخ میره ، اصلاً من بدرجی میخورم ؟ ... چکاری ازم
برمیاد ؟ ... آدم که نباید خودش را گول بزنه ۰۰۰ »

بی حال و ناامید روی تخت قهوه خانه افتاد . غروب سنگینی بود . برای
او تمام غروبها درد انگیز بود .

ولی این غروب ؟ ۰۰۰ نه ! ، این یکی برایش از همه درد انگیز تر

بود ، برای اینکه بایک شکست تازه در آمیخته بود .

اگر ساعت یازده بآنجا میرسید ، از این فلاکت بیرون میآمد . بهش قول داده بودند « مگر ممکن است آدمی مثل اودروغ بگوید ؟ نه ! هیچ قابل قبول نیست ، حتماً برام درست میکرد و آنوقت بزنگی درهم ریخته ام سامان میدادم ، ولی ۰۰۰ آخ ، راستی احمق ، بچیزهایی فکر میکنم که از دستم رفته »
درد مخلوط قلیان ، سیگار و چپق هوای قهوه خانه را سنگین کرده بود . چهارتا چراغ زنبوری که از سقف آویزان بود با بسی حالی میسوخت .
چوبهای تروی بخاری ترق و تروق صدا میداد .

بزودی نقال آمد . باریش توپی و گیسهای بلند حنائی ، قد کوتاه
گوشت آلود و عبای شتری و عصا و شاهنامه اش .

صدای صلوات زیر سقف قهوه خانه پیچید . و یک لحظه بعد جز صدای شکستن تخمه و قرق قلیان و ترق و تروق چوبهای بخاری دیگر صدائی نیامد .
نقال چند لحظه استراحت کرد بعد ساعت خود که بزنجیر آتره ای بسته شده بود وزنجیر روی جلیقه مشکی ماهوتش آویزان بود . نگریست و آنوقت ، ضمن اینکه استکان خالی را توی نعلبکی میگذاشت بلند شد . چند قدم جلو آمد و بعضای خود که از چوب آبنوس بود تکیه داد و با چشمهای شکافنده از بالا تا پائین قهوه خانه را برانداز کرد .

مرشد با این عمل که خیلی آرام انجام گرفته بود نگاه همهرادزدید .

و فتیکه اینرا حس کرد با صدائی دور که و نافذ شروع بخواندن کرد :

« از عین علی دیده ما بیناشد وز لام علی لسان ما گویا شد »

« در یای علی نور خدا می بینم زان نور محمد و علی پیداشد »

صدای صلوات بار دیگر زیر سقف طنین انداخت .

جوان چند لحظه تحت تأثیر قرار گرفت ولی طونی نکشید که این فکر از مغزش گذشت « آه ، همیشه از این مسخره بازیها داریم ، همیشه از این وقت کشی های بیهوده . . . همیشه . . . همیشه ... »

مرشد ادامه داد « سخن دیشب ما بدانجا رسید که تهمتن ... » جوان خیلی عجلوانه و بدون هدف بلند شد و بی احتیاط صندلی زمخت و سنگینی را که سرراش بود با صدائی چندش آور روی زمین کشید و از جلو خود رد کرد. چشمهای همه از قیافهٔ مرشد گرفته شد و باور دوخته شد و تا وقتی که از در قهوه خانه بیرون رفت نگاهها تعقیبش کردند.

مرشد با خون سردی دنبالهٔ داستانسرائی را قطع کرد و گفت « برشکاک

لعنت ! »

و مشتریهای قهوه خانه بی اراده و یکصدا جواب دادند « بیش بیاد » و دوباره چشمها را بقیافهٔ مرشد دوختند. بیرون قهوه خانه سرما کولاک کرده بود. این سرما فقط چند ثانیه ای برای جوان مطبوع بود ولی چیزی نگذشت که آزاردهنده شد.

بی اختیار پاهایش بجلومه افتاد و تنهٔ لغتش روی آنها کشیده میشد. هر دفعه بیشتر خود را توی پالتو می پیچید. وقتی که سرما جداً داشت ناراحتش میکرد ایستاد و به پشت نگریست. شیشه های کدر درهای قهوه خانه را دید که از پشتشان روشنائی زرد و مرده ای پیدا بود. مثل اینکه حرارت مطبوع توی قهوه خانه را حس کرد.

چند لحظه مردد ایستاد. سیگاری روشن کرد و دودش را بلعید. باد دزدی از روی برف برخاست و بگونه هایش سیلی زد. بر کشت و خیلی سریع خود را بقهوه خانه رساند « چه جووری برم

تو، الان مسخره‌ام میکنی، اصلا چرا بیرون اومدم؟ کجاست برم؟... چه بدبختی بزرگی؟...» باطراف خود نگاه کرد. کمی یائستتر از دکان حلیم‌پزی، لنگه در شکست و بست خورده‌ای نیمه باز بود و نور لرزانی ازش بیرون میزد. خیلی زود خود را با آنجا رساند و دزدکی سر کشید.

چهارپانچ نفر که از لباسشان معلوم بود کارگر راه آهن هستند پشت در نیمه باز توی دکان، دور یک میز زوار دررفته نشسته بودند و داشتند عرق میخوردند.

جوان رفت تو دور را بست. آنها که داشتند عرق میخوردند نگاهش کردند. کمی از رورفت و ضمن اینکه داشت پشت میز تغ و لغی می نشست توی دلش گفت «بر شیطان لعنت... چرا شیطان؟... برای این آدم‌العنت، که با چشمهای هیزشان همیشه وهمه‌جا نگاه میکنند... مثل اینکه شاخ دارم. لعنتی‌ها!...»

دستها را با سرعت بهم مالید و روی گوشها گذاشت.

در همین موقع زنک لنگ درازی که از لاغری داشت می‌مرد و یک پالتو زرد نظامی وصله داری پوشیده بود و لچک پشمی زرد رنگی هم دور سر پیچیده بود. جوان تا این لحظه او را ندیده بود. یک پنج سیری عرق و یک ظرف لوبیای لهیده که بخار از رویش برمیخاست روی میز جوان گذاشت و گفت «دیگه چیزی نمیخوای؟»

«دیگه چیزی نمیخوام؟... من...» میخواست بگوید «من کمی گفتم عرق بیار.» ولی دید که بیجاست. حالا که آورده باید بخورد. بخصوص که جای دنجی بود، که سروصدان بود و توی سر ما هم عرق می‌چسبید. میتوانست بخورد و کمی فکر کند. گفت:

- « نه ، ديگه چيزی نمیخوام »

زنك رفت و دوباره کناربخاری فرنگی كز کرد .

.....

جوان وقتی که کله و بدنش گرم شد به پشتی صندلی تکیه داد و با چشمهای گمیج سقف دود زده را تماشا کرد . تیرها را موریانه خورده بود و چند جای سقف هم نم پس داده بود . یادش رفت که برای چه اینجا آمده است و کجا میخواسته است برود . چیزهای دیگر یادش آمد ... یادش آمد که توی عمرش فقط یکبار عاشق شده و آنهم شکست خورده و معشوقش را يك « بیچه مزلف » و یا از نظر او « بیچه مزلف » فرزده است و فاه قاه بریشش خندیده است « نف ! راستی دنیای مسخره ایست ، آخر چه چیز او از من بهتر بود ؟ ... آ یا ... نه ! چه فایده ای دارد؟ . حالا که کار از کار گذشته فکر کردن درباره اش نتیجه ای نخواهد داشت »

گردنش خسته شد . چانه اش روی سینه اش افتاد و چشمهایش بقیافه زنك لنگ دراز که روی صندلی ، کنار بخاری چمباتمه زده بود دوخته شد « بدبخت ، اینهم از آدمهای رانده شده س . بوی فاتحه میده ، اینهم نتیجه زندگی . پس از يك مشت فلاکت و سختی آدم دست پایش را دراز کند و سقط شود ... راستی یعنی چه؟ » دوباره به زن فکر کرد « خالق مگروقت زیادی داره که صرف ساختن اینجور آدمها میکنه ؟ . منظورش چیه ؟ ... چیز عجیبیه ، جداً مسخره است ، صدای سوت قطار محلی که داشت آ بگیری میکرد ، هوای یخ زده بیرون را شکافت و از لای درزهای در توی دکان عرق فروشی دوید .

جوان بلند شد و از عرق فروشی بیرون آمد . حرارت گونه هایش با

سوز سرمای بیرون درهم آمیخت و لحظه‌ای کیف کرد .

باقدمهای سنگین و نامطمئن بطرف قهوه‌خانه رفت . از پشت شیشه در قهوه‌خانه بساعت دیواری نگاه کرد ، هشت و سی دقیقه بود . مرشد نقلش تمام شده بود و داشت شاهنامه‌اش رامی‌بست . بیش از یکدقیقه پشت در قهوه‌خانه مردد ماند و فکر کرد « ... آره ، بهتره ، امشب اینجا می‌خوابم فردا صبح شاید راه باز شه ... ولی بشه یا نشه دیگه فایده‌ای نداره ، وقتش گذشته ... ولی در هر صورت بهتره امشب اینجا بخوابم . حتماً قهوه‌خانه رختخواب داره . »

لنگه در قهوه‌خانه را روی پاشنه چرخانید . می‌خواست برود تو ولی با مرشد سینه بسینه شده بلافاصله دست خود را جلور همان گرفت و از او پرسید « قطار مسافری چه ساعتی می‌آد ؟ »

مرشد جواب داد « ساعت نه »

- « چه وقت حرکت میکنه ؟ »

- « نیمساعت توقف داره . »

جوان توی قهوه‌خانه نرفت . راه ایستگاه را در پیش گرفت . از کنار کیوسک تخته‌ای گذشت و از روی پل چوبی کم عرض هم رد شد . توی راه بسادگی حساب کرد « ساعت نه و نیم حرکت میکنم ، فردا ساعت هشت صبح بشهر خودم میرسم . بالاخره یک کاری خواهم کرد ... یک کاری خواهم کرد » ولی بدبختانه حسابش درست نبود و اینرا وقتی دانست که سوزن‌بان بهش گفت « نه ! اصلاً امشب قطار نمی‌آد . دوازده ساعت تأخیر داره . »

- « عجب ! ... دوازده ساعت ... چرا ؟ »

سوزن‌بان در حالیکه با چراغ سبز بقطار محلی راه آزاده میداد گفت :

« اِه ، مگر نمیدونی که سقف تونل یائین ریخته ؟ »

..... ماه داشت بالا می‌آمد . قطار محلی دور شده بود . سک

زردی که جلوی ساختمان سنگی دودزده ایستگاه روی برف دراز کشیده

بود پوزه باریک خود را جلو ماه گرفت و زوزه کشید و از دور ، کنار رودخانه

یخ بسته سک دیگری با صدای دور گهای ، مقطع جوابش داد .

سوزن‌بان بانگهای مشکوک لحظه‌ای بقیافه مرد جوان نکریست و

بعد ، وقتیکه باد سردی شروع بوزیدن کرد باشتاب فانوس سنگی را از زمین

برداشت یقه بارونی را بالا کشید و بعجله دور شد .

جوان نبض خود را گرفت و چشمهای بی حال را با آسمان دوخت . چند

لحظه بهمین حال باقیماند آنگاه با صدای خفه‌ای گفت « مثل اینکه تب

دارم » بعد ، در حالیکه غرق در نا امیدی تلخی شده بود بطرف

قهوه خانه برآه افتاد .

انتر تریاکی

هر کس فهمید فقط بالبخند زود گذر و تمسخر آمیزی گفت «بیچاره!»
و زود هم فراموش کرد ، اما در این میان دلخکها از ته دل خوشحال شدند، ولی
هیچ نگفتند ، نه تأسف خوردند و نه خندیدند . . .

هفته گذشته بود که « فیروز » مردولی تا یکساعت قبل ظاهر آکسی
فهمیده بود که کجاست ، زنده است ؟ و یا مرده است ؟ . . . تنها امید آنستند که
در حدود یک هفته است پیدایش نیست. بعد وقتی که فهمیدند مرده، نخواستند
بدانند چرا مرده و چطور مرده ؟ . . .

چند روز بود که از خرابه پشت مبال قهوه خانه سر گذر « کل مشیر »
بوی عفونت می آمد . عفونتی که روز بروز بیشتر میشد و دماغ را میسوزاند ،
همه فکر میکردند بوی چاه مبال است و با قارضای قهوه چی فحش میدادند
که چرا نظافت نمیکند و . . .

ولی ، همینکه یکساعت قبلا لاشه کر مخورده و متلاشی شده ی فیروز
رایشت خرابه پیدا کردند دیگر همه کس دانست این بوی روغن مرده و گوشت
فاسد شده ، بوی لاشه متلاشی شده ی فیروز بوده که چمباتمه نشسته بود و
همینطور زانوبه بغل پشت مبال سقط شده بود کسی متأثر نشد و آنها هم که

غیبت آقارضا را برای نظافت مبال کرده بودند، شرمنده نشدند. تنها، همه گفتند
پیف پیف و دستمال جلوی بینی گرفتند

در این میان قدم‌ته دل دل‌کها آب شد، زیرا رقیب سرسختشان که
که زمانی میدان را از دستشان قاپیده بود سقط شده بود!!

روز شنبه آن هفته بود که فیروز مثل روزهای دیگر سر ساعت شش
بعد از ظهر آمد توی قهوه‌خانه، خمار بود، گوشه چشمهای گردو کدرش
اشک نشسته بود. جمجمه کوچک، پیشانی کوتاه پرمو، ابروهای برجسته،
فکها و پوزه جلوه آمده‌اش روی گردن فرسوده و ناتوانش سنگینی میکرد.
بهمه نگاه کرد. آدمهایی را که روی صندلیها ردیف نشسته بودند و بچپق
پک میزدند یا سیگار میکشیدند و جای میخوردند بر انداز کرده به مغز کوچک
و نارس خود مراجعه نمود «نه! من هیچوقت از اینها دل خوشی نداشتم،
همیشه بمن خندیده‌اند، همیشه از تم کرده‌اند، سیخونکم زده‌اند، حیونهای
پر مدعائی هستن!!» پس از این اندیشه که هرگز نتوانست آنها بزبان بیاورد
رفت جلو پیر مرد ریزه اندام و ارقندای با چشمهای نینی و ریش بزی کم‌بشتی
که داشت به فیروز خیره شد و با لبخند تمسخری که دندانهای زرد و گرازش را
بیرون میانداخت دست بگونه و چانه خود کشید؛ فیروز از این عمل کسر
میگرفت، برایش مفهوم بدی داشت ولی حالاد دیگر پیر شده بود و نمیتوانست
مثل دوران جوانی حمله کند لذا، تنهادندان روی جگر گذاشت و با عقل
ناقص خود بعقل کامل (!) این حیوان پیر که روی دو پاراه میرفت و حرف هم
میتوانست بزند زهر خندی زده کمی جلوتر رفت، دستها را از زمین بلند کرد،
انگشتهای لاغر و دراز خود را که ناخنهایی بلند و تیز داشت روی دخل لاک

الکل شده گذاشت ، با کونه کف دست آهسته روی لب برآمده خود زد .
قهوه چینی مثل همیشه بشقابی جلوی دهان او گرفت و فیروز هم پولهایی را که
توی لب فایم کرده بود روی بشقاب ریخت . آقارضا بایک تکه چوب پول
را شمر دو بعد داد بشا گردش که لب حوض آب بکشد . آنوقت یکمقال تریاک
به فیروز داد . فیروز تریاک را گرفت میان آدمهایی که توی سالن بزرگ
قهوه خانه روی کرسیهای کوتاه نشسته بودند و تریاک میکشیدند ، همه جارا
با دقت تماشا کرده به لبخندها ، مسخره ها و ادواطوارها اعتنائی نکرد .
فیروز میان جمعیت تریاکی که همه جور آدم تویشان پیدا میشد چشمش
بر فیق خود افتاد . جلورفت با سر کرنشی کرد ، تریاک را بدستش داد و چمباتمه
روی نشیمن سرخ و کوشتی خود که پینه بسته بود بغل دستش نشست .
رفیقش هم مثل هر روز حقه و افور را داغ کرد ، تکه ای از تریاک را بالای
سوراخ چسبانید ، جیر و جیر کشید و دود را توی دهان فیروز فوت کرد .
فیروز دود را گرفت قورت داد و آن وقت آهسته از سوراخ های دماغ کوچک
و گرد و سر بالای خود بیرون داد

... فیروز هنوز دود می گرفت ، وارد عالم « خلسه » شده بود ، از
خود بیخود شده بود ، احساس کرد سبک شده است . دم را یکی دو بار تکان
داد ، بایست دستهای پشمالود خود چشمها را مالید . همه چیز را فراموش
کرد ، رنجهایی را که از آدمها کشیده بود ، تحقیرهایی را که دیده بود ،
کتک هایی را که خورده بود ، محبت ها ، مسخره ها ، زهر خندها ، لگدها و ..
همه چیز را از خاطر برد . دوباره جوان شد . حالتی گریخت ، سست
و نشئه آور با دست داده چشم های گردش کرد تر شد . حس میکرد که پشمهای
چرکین ، خاک آلود و کثیف بدنش ، دوباره مثل دوران جوانی ، نرم و لطیف

و تمیز شده است. زمان و مکان برایش طومار وار درهم پیچید. مثل اینکه
طعم نار گیل و طعم موز زرد رسیده‌ای را که او خوب میشناخت، زیر زبان
حس میکرد. بوی مرطوب و سکر آور درختان جنگلی توی دماغش پیچ
میخورد. از این درخت بآن درخت میپرید، این شاخه را رها میکرد و
شاخه دیگر را میگرفت، روی زمین مرطوب، خنک، علف زار و پرازیر که
جنگل غلت میزد و باد و بوستان، برادران و خواهران که هیچوقت آزارش نرسانده
بودند توی علفها قایم باشک بازی میکرد. پوزه گرد خود را توی آب زلال
و گوارا و خنک چشمه میگذاشت و تا میتواندست میخورد. رفیقش دوباره
دود را توی دهانش فوت کرد و او هم بدون اینکه توجه داشته باشد دود را
فرو برد. کیفش با آنها رسیده بود. در چنین شرائطی هیچ مایل نبود که در
باری آدمها بیاندیشد. آدمهایی را که خندانده بود. دلکهای را که گریانده
بود... نه! اینها، این چیزها ارزش آنرا ندارند که کسی کیف خود را برایشان
مغض کند. مگر چه خاطره خوشی از این حیوانهای دویا داشت؟! مگر
مزد آنهمه زحمتهایش را داده بودند؟ آیا کم توی قهوه خانه‌ها برایشان
ورجه و رجه کرده بود؟ آیا کم برای نشان دادن جای (مرد) بی دریغ فرق
سر خود را نشان داده بود؟ چطور شد آنهمه مردانی که او شبانه روز برای
خاطرشان هزار بار دست روی سر گذاشته بود؟!

نه! اینها، همه چقه بازی بود همه کلک نان در آوردن بود که صاحب
ذلیل مرده‌اش برای پر کردن شکم خود و توله‌هایش بهش یاد داده بود و الا
این حیوانهایی که حرف میزنند تا حالا کدام يك از دردهایش را دوا کرده
بودند؟ اصلا وقت این را داشتند که بدردهایش بیاندیشند؟

نه! نه! اینها فایده‌ای ندارد... ..

باز هم دود را قورت داد و آرام آرام از سوراخهای گشاد دماغ فرمز
خود بیرون فرستاد ...

در زمان و مکان محوشد! هیچ هیچ شد. در دود تریاک حل شد،
اصلا روح شد، چیزی ماوراء ماده شد... معشوقه‌اش بخاطرش آمد. در عالم
رؤیا بدنبالش دوید و با چشمهای حسرت زده و مشتعل از شهوت پشمهای
قهوه‌ای و برافش را تماشا کرد. نشیمنگاه فرمزش را که مثل خودش هنوز
پینه بسته بود باولع نگر بست. چه چاق بود، چه قشنگ بود، چه دم نرم
وزبائی داشت!! نه! اصلا معشوقش با مادینه‌های دوپائی که او وقت و بیوقت
در شهر دیده بود فرق داشت و خیلی هم فرق داشت. خودش هم بانزینه‌های
شهر نشین تفاوت داشت. حیوان‌های دوپای شهر لوس هستند، نر هستند،
زحمت را با متلك و خنده و تمسخر پاسخ میدهند، نه!

«وجود خودش با این شهری‌ها مثقالی هفتصد تومان فرق دارد» او
چیز دیگر است. عشقش چیز دیگر بود: هر وقت میل داشت با معشوقه‌اش
لاس میزد، کولش میبرد. سواریش میداد، و هیچکدام از دوستانش
بهش نمیخندیدند. ولی هر چه بود، همان یکی بود. هیچوقت دیگری را از
راه بیرون نکرده بود. اصلا خیالش را هم نکرده بود. یادش آمد آنروز که...
نه، یادش نیامد، در برابرش مجسم شد، تجسم آنقدر قوی بود که آنرا لمس
کرد، که میدید الان معشوقه‌اش بچالاکی مشغول کردن پوست موزاست
و با سرعت، دولپی میخورد. در این وقت مار بزرگ قطوری روی بر گها
خزید و بطرف او رفت و او برای نجاتش داد و فریاد راه انداخت، رنگ از
صورتش پرید؟ فکر کرد الان مار معشوقش را بکام میکشد صیحه زد، فریاد
کشید، بالا پرید، با دستها روی سینه زد و با این عمل چرت تریاکیهارا پاره

کرد . . . ناگاه متوجه شد که توی قهوه خانه نشسته است بهمین جهت از
 عمل بی جا و غیر ارادی خود خجالت کشید، بورش، دومر تبه ساکت نشست
 همه کس مسخره اش کرد، تکه زغال بطرفش پرتاب کردند و چیزهایی گفتند،
 که او نفهمید چیست ، تنها دانست که ازش متنفر شده اند لاجشان گرفته است ،
 عقده داش فشرده تر شد . نشئه تریاک از سرش پرید، ملتسانه به چشمهای
 رفیق خود نگریست مثل اینکه خواهش میکرد ، التماس میکرد ، گویا
 میخواست بگوید « رفیق بالاغیرتاً آگه تریاکم تموم شده چن فوت از تریاک
 خودت تو دهنم کن » رفیقش این حالت او را خوب میشناخت . میدانست
 که هنوز دود میخواهد . بیش خود اندیشید « چه عیب داره، امروز دوتا
 فوت اضافه تودهنش میکنم ، فردا نصف تریاکش را کش میرم » اینرا فکر
 کرد ولی هرگز نخواست بداند که هر روز تریاکش را کش میرود که هر روز
 تریاکش را میکشد و تنها دود بی مصرفش را بدهان او فوت میکند . . .

« خوب چه عیب داره . . . » این مطلب را زیر لب زمزمه کرد بعد
 جیرو جیر تریاک را کشید و دودش را به دهان فیروز فوت کرد، فیروز باولع
 دود را بلعید ، چند لحظه بعد حس کرد که این بار نشئه تلخ و درد آمیزی
 بهش دست داده ، بی اختیار انگشتان لاغر و مردنی خود را بطرف گردن
 برد فکر کرد که هنوز گردن بند زنجیری « لوطی رضا » بگردنش است .
 ولی چیزی نبود ، تنها پشمهای جایش کمی ریخته شده بود . نفس
 راحتی کشید. اگر تریاک کی شده بود ، اگر از اینطرف و آنطرف باخفت و
 خوازی صنار سه شاهی گدائی میکرد و تریاک میخرید لاف اقل آزاد بود، لاف
 قلاده لوطی رضا بگردنش نبود .

حس آزادی کمی او را سردماغ آورد . مگس سهجی را که هر دفعه

روی دماغش می نشست و قفلکش میداد با مهارت گرفت ، خیره نگاهش کرد و بعد لای انگشتان چلاندهش . بی اجازه حب قندی از توی قندان جلوی رفیق خود برداشت ، بدهان انداخت و کروچ کروچ مشغول خوردن شد . و آنوقت بلافاصله بادش آمد روزهایی که لوطی رضا را بایش سورسیات و افور را علم میکرد ، استکان نعلبکی و قندان را دم دست میگذاشت و او هم بدون اجازه آهستگی حب قندی کش میرفت ولی این کش رفتنها بی دردسر نبود . چه : اگر لوطی رضامیدید عصبانی میشد ، کتکش میزد ، سنگ بخابهاش میبست !! بهش چشم غره میرفت ، ولی هر چه بود ، این گوشمالیها بشیرینی قند میارزید ۰۰۰ یکبار دیگر دستها را بطرف کردن برد ، ولی چیزی نبود ، تنها پشمهای جای فالاده کمی ریخته شده بود ۰۰۰ سرطاس براق ، چشمهای دریده ، اندام درشت و ورزیده ارباب در جلو چشمش نقش بست یکه خورد ، برای اینکه از دست او بیش از همه کس زجر کشیده بود ، تمام جوانیش را برای او مصرف کرده بود . بدون اینکه ازش خیری بیند توی قهوه خانهها ، توی معابر ، توی شهر نو ، وقت و بیوقت ، برایش رقصیده بود ، پشتک و وارورده بود ، لودگی در آورده بود تا او بتواند با این بامبولک بازیها شکم خود و تولههای صاحب مردهاش را پر کند . ولی حالا ، حالا چه ؟! ... حالا که دیگر پیر شده بود ، حالا که هفت صنار هم ارزش نداشت ، لوطی رضا کردن بند را از گردنش بیرون آورده بود و با اردنگی بیرونش کرده بود . . .

فیروز قند دیگری از توی قندان برداشت ، با نگاه عجز آمیزی بقیافه رفیق خود و بعد با طرافیان نگریست . از جا بلند شد و آرام آرام از قهوه خانه بیرون رفت . توی خیابان باولین دکان بقالی که رسید ایستاد ،

کمی مسخره بازی در آورد ، وبعد با کردن کج بقال زل زل نگر بست و تا ده شاهی نگر رفت از آنجا رد نشد .

فردای آنروز ، وقتی که فیروز با لب پر بقره و خانه آمد باز هم ساعت شش بعد از ظهر بود . از آقا رضا تریاك گرفت . بسالن بزرگ رفت . ولی هر چه نگاه کرد رفیق خود را ندید رفت توی حیاط ، گوشه‌ای نشست . بیش از نیم ساعت انتظار کشید ، ولی باز هم رفیقش نیامد ، خماری گریبانش راست چسبیده بود ، اشك گوشه چشمهایش برق میزد ، از نوک دماغش آب راه افتاده بود . کمترین صدا ، حتی بهم خوردن استکان نعلبکی از کوره درس میکرد . مثل اینکه چکش بمغزش میزدند . کله‌اش دنگ و دنگ صدا میکرد . بخاطرش آمد ، آنوقت هائی که لوطی رضا تریاك را بجای کشیدن بدهان میانداخت و يك قلب آب هم رویش میخورد . همیشه پیش خود با عقل نارس خود حساب کرده بود که : چرا او این کار را میکند؟ ... تصمیم گرفت اندکی تریاك بخورد تا لااقل آزمایشی کرده باشد .

بهمین علت بلند شد ، رفت کنار حوض ، با ناخنهای کثیف با اندازه يك نخود از تریاك را جدا کرد بدهان انداخت و بعد پوزه را توی حوض گذاشت و ملج ملج چند قلب آب بالا کشید .

لحظه‌ای بعد خماری از سرش پرید ، کمی نشئه شد . قیافه تودرهمش باز شد ، سر را از روی رضایت تکان داد ، مثل اینکه میخواست بگوید «حالا فهمیدم که چرا از باب تریاك را میخورد» بعد از آن خیره بتریاك نگر بست . گویامی اندیشید اگر تمام تریاك را بخورد کیفیتش به اعالا درجه خواهد رسید ، اندکی آسوده خواهد شد . لحظه‌ای از دست این حیوانهای دو پناهی نمك نشناس و حق کش راحت خواهد شد ! ! آنها را فراموش خواهد کرد . باز هم

کنار حوض رفت ، اما اینبار چالاک بود ، سرخوش بود ، معمای بزرگی
را حل کرده بود ، دیگر کردن کیج نمیکرد .
دیگر بر فیش احتیاج پیدا نمیکرد ، گور نه‌نه‌اش میخواهد بیاید
میخواهد نیاید . او هر روز همین کار را خواهد کرد . هر روز تریاک خواهد
خورد و دیگر دو ساعت چمباتمه کنار منقل نخواهد نشست . . .

تمام تریاک را ریز ریز بدهان انداخت و پشت سر هم باپوزه کرد و
قرمز و برآمده خود از حوض هورت هورت آب بالا کشید وقتی که تمام
شد رفت کنار باغچه نشست . کف پاها را روی خاکهای مرطوب باغچه
کذاشت ، لذت برد . لحظه‌ای با علفها بازی کرد و از این عمل خوشش آمد
علفها مثل پشم های قهوه‌ای رنگ معشوقه‌اش نرم بود ، لطیف بود . . .
بدنش به مور مور افتاد . . . کیفش با انتها رسید ، ولی این کیف ، این لذت
بهینجا توقف نکرده هر لحظه بیشتر میشد و باز هم بیشتر تا اینکه حس
کرد ، مثل اینکه درختهای باغچه دارد بزرگ میشود و سربفک میکشد
علفهای سبز و لطیف مثل مار بهش حمله می‌آورد . احساس باغچه بزرگ
میشود ، آنقدر بزرگ که داشت محو میشد . حس کرد که دیوارهای قهوه‌خانه
بدور سرش چرخ می‌خورد ، که آب حوض مثل دریا شلاق کش موج میزند ، که
صدا های مبهم و تودرهمی توی گوشش پیچ می‌خورد

برخواست ، باناتوانی بطرف مستراح رفت ، دست بجزر آن گرفت و
و آرام آرام خود را پشت مستراح رسانید . کاملاً بی‌حس شده بود . نشست ،
زانوهای پشم آلود را توی بغل گرفت . چشمش سیاهی رفت ، بخرناسه
افتاد و . . . یکساعت قبل که لاشه کرم خورده فیروز را پشت مبال پیدا

سینخ می ایستاد و با آرامی با انگشتان قطور ، با چانه محکم و گوشه دار خود بازی میکرد .

ولی این آرامی ، سکوت وحشت زای قبل از طوفان بود . . . چنین حالتی خیلی بندرت باو دست میداد . در چنین شرایطی بود که میتوانست قوی ترین پنجه ها را با یک فشار دست خرد کند و نیرومندترین اشخاص را با یک مشت پتک مانند از پای در آورد . آنها که او را ازیت میکردند این حالت او را خوب میشناختند . چون طی چند سال تجربه این درس را عملاً یاد گرفته بودند .

لندهور کمی خمیده میرفت و همیشه پاهای بزرگ و بد فواره خود را با کیوه های سنگین و مستعمل سر سر روی زمین می کشید . دستها را پشت سر میگرفت ، اغلب با خودش حرف میزد ، گاهگاهی خود بخود میخندید و این خنده های بی خود و زمزمه های با خود بیشتر موجب میشد که صفت «خلی» را هم به لندهور اضافه کنند .

پشت کردنش درست با اندازه دو کف دست یهن بود و این کردن یک نغته ، که تبر آن را نمیزد همیشه از موهای تودرهم سیاه و سفید چرك آلودی پوشیده شده بود .

با این توصیف او چنان میزیست که سربار نباشد .

کار میکرد و هیچوقت پول ، لباس و یا چیز دیگری ، بعنوان گدائی ، صدقه و این قبیل چیز ها از کسی نمیگرفت .

یکوقت سر ایداریکی از کاروانسراها از راه ترحم شلوار پشمی نیمداری باو داده بود . « بیالندهور ، بیاینرا بگیر ، فردا زمستانه ، هواسردمیشه ، بندرت میخورم ، ولی لندهور در جوابش گفته بود « هان مگر من احتیاج

دارم هوم . . . تو نمیدونی که من پارسال از تو بازار حراجی به پالتو پشمی
نظامی خریدم . . . خیلی هم گرمه ها، هنوز هم دارمش و بعد با انگشت بشلوار
اشاره نموده اضافه کرده بود « - این شلوار رو خودت بپوش ها . . . بدر
خودت میخوره » و آنوقت سر ایدار که بین حمالها سر شناس بود و کیا بیانی
داشت و هرگز هم این حساب بعقلش نرسیده بود که « لندهور خله! »
هدیه اش را نخواهد پذیرفت ، از شرم سرخ شده بود و گفته بود « - من
میخواسم بتو که آدم بیچاره ای هستی به کمکی کرده باشم والا این
شلوار خودش هفت هشت تومن میارزه » حمالها فکر میکردند که لندهور باز
هم حرفی خواهد زد ، ولی او هیچ نگفته بود ، تنها خنده خشک صدا دار
ابلهانه ای کرده بود ، دستها راپشت سر انداخته و کیوه کشان از کاروانسرا
بیرون رفته بود .

. . . . چون خیلی پر قدرت بود ، همیشه سنگین ترین بارها مختص
او بود ، لیکن اجرتی که میگرفت ، در واقع (که باو میدادند) کمتر از زحمتی
بود که میکشید . هیچکدام از باربرها بهیچوجه حاضر نبودند با آن اجرت
ناچیز باری را که لندهور میبرد حمل نمایند .

اصلا از قدرتشان خارج بود . ولی او هرگز اعتنا نمیکرد - کم یا
زیاد ، برایش بی تفاوت بود و این موضوع هم یکی دیگر از آن مواردی بود
که او را خل و احمق بدانند

لندهور همیشه کار نمیکرد اوغم فردا را نمیخورد ؛ هر روز که باندازه
خرج روزانه بدست میآورد کار را تعطیل میکرد ، نان و تهرای میخرد و
بطرف آلونک خود که در کنار آبهای گندیده خارج شهر بود میرفت . . .
آنجا که او میزیست کسان دیگری هم زندگی میکردند . « کپر » های زیادی

بود ، با انواع و اشکال مختلف . هر گزر رعایت نظم و ترتیب و خیابان بندی !!
 در آنها نمانده بود ، توهم ، نامنظم و هر کدام يك شكل ولى از نظر نوع مصالحى
 كه بكار برده شده بود ، همه متحدالشكل هر كس قطعه زمين مرطوب مملو
 از كشتافتى را گرفته بود ، با يك تكه حصير و چند قطعه چوب ، كبرى درست
 کرده بود و سوراخ و سنبه هايش را با كونی پاره و مقوا گرفته بود و بدین
 ترتیب از شر كرايه خانها راحت شده بود . آنها هر گز روی موج را نمیدیدند .
 اما بدتر از قیافه موجر بوى متعفن و مداوم لجن زار و سرو صدای ناهنجار
 وقت و بیوقت قورباغه ها ، بخصوص در فصل بهار بود كه آزارشان میداد ، كه
 لامحاله قانون بقا ، اجباراً با آنها فهمانده بود ! یاد بگیرند ! عادت كنند!
 و بزندگى سراپا نكبت و ادبار خود در کنار آن آب ساكن مملو از انواع
 ميكرو بها كه اكنون باخا كروبه هاى شهر مشغول پر كردنش بود ادامه دهند .
 لندهور درمیان این جمع ، ولى كمى دورتر از آنها برای خود آلونكى علم
 کرده بود و با مقداری خرت و پرت يكنوع وسیله زندگى برای خود ایجاد
 کرده بود كه باید گفت حتى « سگهای نیمه متمدن ! » از سكونت در آن
 هم بیزار بودند ، ولى او ، خیلی لاقیدانه در همانجا خوراك میخورد ، میخوابید ،
 استراحت میکرد ، باخود حرف میزد ، بلند بلند میخندید و گاه هم میشد
 كه اشك میریخت . اما هر گز كسى گریه كردن او را ندیده بود
 يكروز صبح - صبح يكى از آن روزهای گرم و موزى - همینطور
 كه لندهور پاهای زمخت خود را روی زمين میکشید و بطرف بازار میرفت
 و نجوا كنان باخود حرف میزد ، بناگاه کنار آبهای گندیده چیز سیاهی
 نظرش را جلب نمود . لحظه ای بان خیره شد و بعد بطرفش رفت ، قدری
 اینور و آنورش را برانداز كرد ، بعد هيسكل درشتش خم شد و آنرا از زمين

برداشت پارچه سیاه پشمین تار و پود در رفته‌ای بود که موجود جاننداری
تویش پیچیده شده بود . باچشمائی باز بدقت نگاهش کرد . . . طفل نوزادی
بود . اینرا بلافاصله درك کرد . ولی ازچه کسی است؟ دیگر عقلش قد نمیداد
و نمیخواست هم بداند ازچه کسی است .

چینه‌های قیافه بله مانند او کمی ازهم باز شد ، خنده ضعیفی لبانش
را ازهم کشود

از دور ، سه - چهار بچه قد ونیم قد ، از آنهائی که همیشه آزارش میدادند
اورا تماشا میکردند . خورشید باندازه يك نیزه بالا آمده بود . راه را کج
کرد و بطرف آلونك خود برگشت . فاصله زیادی نبود ، میتوانست زود
برسد اما بچها ؟ . . .

باخودش گفت « اهوم . . امروز نه ، بالگد میزنم شون »
بنیمه راه رسیده بود که ناگاه بچها از توی سوراخ سمبه‌ها او از پشت
تپه های زباله واز اینجا و آنجا بیرون ریختند از جلو ، عقب ، چپ و راست
محاصره اش کردند و دسته جمعی شروع بخواندن کردند « لند هور خله ،
سرش گره ، بی پدره ، تخم خره ، هو هو » لند هور نوزاد را بسینه خود چسبانید
و باسرودست از آن محافظت کرد ، زیر لب غریب :

« ااه ، گفتم امروز نه » اما کسی نشنید . خیلی آهسته گفته بود . در
اینوقت قطعه گلی بزرگ ، به لنبه اش خورد ولی ایندفعه بخلاف اغلب
اوقات که ابلهانه میخندید و التماس کنان میگفت :

« ااه . . . بچها نزنیدها . . شیر مادر تون نزنید » و تراپ و تروپ
بطرف آلونك حصیری خود میدوید ، ندوید . محکم بجای خود ایستاد .
نوزاد را بیشتر بسینه چسبانید ، و فریاد زد : « بچه ها . . . » و این صدا

همچنان صدای طیالچه پیچید. اینگونه فریاد از حلقوم لندهور بی سابقه بود. بهمین جهت بچه‌ها خشکشان زد و سنگ‌ها را توی دستهای کثیف و کپره بسته خود فشردند. . . صدای ونک و ونک بی حالی از لای پارچه پشمین سیاه برخاست. لندهور با مهر بانگی بآن نگاه کرد و آرامی گفت «هیس هیس». حالا وحشت بچها از فریاد لندهور از بین رفته بود. . . دوباره سنگ محکمی بقوزک پایش خورد پا را بالا کشید و دیوانه وار از ته جگر نعره کشید « بچه‌ها نزدیکها، امروز نه، گفتم امروز صبر کنید. . . فردا دو-دفعه بزیدید » بچه‌های لات شلیک خنده را سردادند و آنوقت رئیس آنها که شلوار کثیف کوتاه وصله داری پوشیده بود و پیراهن نپوشیده بود و پابرهنه بود و تیر کمائی بگردن انداخته بود و گوشهای بزرگ بدتر کیمی داشت، و بهمین جهت به «گوشی» معروف شده بود. فرمان داد « بزیدید بچها، چرا معطلید؟ ». ماهیچه‌های صورت لندهور مرتعش شد، با چشمهای از حدقه درآمده بگوشی نگرست و غرید « نه، گوشی گفتم امروز نه. . . به بین‌ها. . . مهمون دارم » و پارچه پشمین را نشان داد دوباره بچها بلند بلند خندیدند و شروع بخواندن کردند « لندهور خله، سرش گره، بی پدیره. . . هوهو، لندهور نوزاد را بزمن گذاشت، چانه پیر و گوشه دار خود را خارا ند و چند قدم بطرف گوشی رفت. بچها که از متغیر شدن قیافه او با شامه تیز خود احساس کردند. که هوا پس است ماست‌ها را کیسه کرده و بلافاصله پابفرار گذاشتند.

هوا خیلی گرم بود بسروروی لندهور عرق نشسته بود. پارچه پشمین سیاه را گوشه کپره گذاشت، آنرا باز کرد و از درویش طفلک چند ساعته‌ای

که با بدن سرخ گوشتی خود مانند لندوک از تخم در آمده‌ای بود نمودار
گردید . لاینقطع و ننگ میکشید . لندهور تکمه‌های پیراهن را باز کرد ،
آستینها را بالا زد و بچه را سردست گرفت ، کمی با او بازی کرد ، قلقلکش داد ،
صدای گریه در آورد ، مثل شغال زوزه کشید ، قدقد مرغ راه انداخت . ولی
بهیچ تدبیری بچه آرام نمیشد . لندهور سخت ناراحت بنظر میرسید . با
لبهای خود که هرگز تا حالا کسی آنها را نبوسیده بود ، بچه را بوسید ولی
ریش زبرش بیشتر او را ناراحت کرد . بزمینش گذاشت . پارچه سیاه را تا زیر
کلورویس کشید و گفت :

« هوم . . . شیطون ، میدونم چته‌ها ، گشنه ، خب ، حالا برات شیر
میخرم پول دارم ها » آن وقت کاسه مس منحصر بفرد خود را که داخل و
خارجش راقشری زنگ سبزرنگ گرفته بود بدست گرفت و برای تهیه شیر
بیرون رفت .

وقتی که برگشت بچه هنوز صدا میداد . نشست او را روی زانوهای
خود گذاشت و با فاشق چای خوری شیر بخلقش ریخت . بچه شیر را می‌بلعید
و آرام لبهای سرخ و نازک خود را بهم میزد ، لندهور خوشحال شد . رنج
فشرده‌ای که خوب از چهره‌اش نمودار بود کمی زدوده شد با انگشت بزرگ
خود بلب پائین بچه زدو گفت « چی چی شیطون . . گشنه‌ات بوده‌ها ، خب
اینومن میدونسم » وبعد با صدای نگره‌ای بلند بلند خندید . بچه ترسید
و دوباره بگریه افتاد و دیگر شیر نخورد و هرچه توی دهانش میریخت فرو
نمی‌برد و از گوشه لبهایش بیرون می‌آمد . لندهور گفت : « سیر شدی‌ها ...

نه ، سیر نشدی . . . چرا گریه میکنی ؟ .. نمی‌خواهی دیگه ها . . خب
باشه بعد بخور . . » او را بزمین گذاشت ولی صدایش بند نیامد و بای حالی

هر چه تمامتر و ننگ میکشید . لندهور نمیتوانست گریه او را بشنود . درد
 گنگی توی دلش بیچ میخورد ، این دست و آن دست میشد ، بخودمی پیچید
 و عفاش بجائی نمبرسید که او را چگونگی ساکت کند . باهیکل نود کیلوئی
 کنار او بروی سینه دراز کشید ، آرنجها را ستون بدن کرد و رو در روی
 بیچه با او شروع بصحبت نمود « چه چه چه چی چی ، هو هو ، چرا گریه
 می کنی ها ، مادر تو میخوای . خب من مادرت هم ، من بزرگت میکنم ،
 شیر هم برات میخرم ، لباس هم برات درس میکنم . . . پول خیلی دارم ها
 تو بیچه من میشی . . دبهسه دیگه شیطان ، دیگه گریه نکن ، بس سته ها . . »
 ولی فایده ای نداشت . هنوز بیچه وق میزد . لندهور بلند شد . گرما محشر
 بپا کرده بود ، هوا شرعی ^(۱) بود ، آدم خفه میشه بدن بچه مثل يك تکه
 گوشت آهو ، از عرق سوزهای ریز ، قرمز قرمز شده بود . لندهور ظاهر آ کمی
 اندیشید . بعد با انگشت بشقیقه خود زد و گفت « هوم شیطان ، میدونم چته
 ها . . گریه ؟ صبر کن الان خنکت میکنم » آنوقت بلند شد ، بیچه را روی
 یکدست گرفت و بادست دیگر از سطل چند قوطی آب روی او ریخت ، لحظه ای
 بعد کمی آرام شد . کمتر گریه میکرد . لندهور گوشه کپر چندک زد ،
 زانوها را توی بغل گرفت و چشمها را باو دوخت . از چهارستون بدنش عرق
 سر آ زیر میشد . بفکر فرورفته بود اینطور می اندیشید « هوم ، فردا بیشتر
 کار میکنم ، برایش ننی میخرم ، که تابش بدم تا خواب بره ، این بیچه مال
 من میشه ، منم پدرش میشم » روی کلمه « پدر » که ندیده بود و تا کنون هم
 نشده بود مکت کرد . نیشش را خنده زهر آلودی از هم باز کرد ، ادامه دار :

(۱) - باد شرعی ، بیکنوع باد گفته میشود که درخوزستان در فصل
 تابستان از طرف شرق میوزد و هوا را خیلی خفه و سنگین میکند .

« بزرگش میکنم ها . . . خب چه عیب داره ، من بچه‌ها را دوست دارم . اگر بزرگ شد و مثل اون بچه‌ها سنگم زدی بهمش میخندم ، اما گوششو بگیرم و یادش میدم که بکسی سنگ نزنه ها » بچه‌ها را آرام شده بود . لندهور استکان را پراز شیر کرد و کنار کپر گذاشت ، بقیه را سر کشید و بلندشد و گیوه‌ها را پوشید خواست بدنبال کار برود ولی نرفت . گفت : « خب اگه گریه کرد کئی ساکتش میکنه ها . . نه ، امروز کار نمیکنم » گیوه‌ها را از پا در آورد و دوباره نشست . بچه چشم‌ها را بطاق کپر دوخته بود .

آفتاب غروب کرده بود قورباغه‌ها سر و صدای معمولی خود را راه انداخته بودند . بوی لیجنهای مرداب و آشغال‌های تازه‌ای که کامیون یک ساعت قبل کنار مرداب تخلیه کرده بود منخ را داغان میکرد ، سنگ‌های ولگرد و مردنی پوزه‌های باریک خود را توی آشغالها فرو برده و مشغول شده بودند . لندهور کبریت کشید ، چراغ موشی خود را روشن کرد . شعله باریک دود آلود چراغ روشنائی لرزان و نیمه مرده‌ای بداخل کپر میداد . میان این روشنائی بی جان قیافه ناراحت لندهور مشاهده میشد . او بچه تماشا میکرد که بازهم ننگ میکشید و شیر نمیخورد . عصر ، قبل از اینکه آفتاب غروب کند لندهور چند قاشق بخلتش ریخته بود ولی چند لحظه بعد شیر را غشيان کرده بود ، دست‌ها و پاهاى باریکش گاه بگاه مرتعش میشد و بعد پس از از تعاش ، جهش‌های مقطع و کوتاهی میکرد ، دهانش باز میشد ، بزور نفس میکشید ، و دوباره بسته میشد ، بدنش مثل کوره میسوخت ، ولی لندهور از این چیزها سردر نمی‌آورد ، او تا باین سن که رسیده بود ، هرگز چانه انداختن محض را ندیده بود .

فکر کرد « هوم ... باز گرمش ، تنش خیلی گرم شده ها ، حالا خنکش میکنم . آب رویش میریزم » از جا بلند شد ، اوزا بروی دست گرفت و از توی سطل چند قوطی آب بتنش ریخت . ولی حرارت بدنش کاسته نشد ، بیشتر شد ، گاه بگاہ میخواست گریه کند ، اما توی گلویش میشکست . او راروی زمین گذاشت و گفت :

« خب ... میدونم ها ... تب داره ، اما من نه ، من تب ندارم ! »

هوا تار بکتر شد ، شب سنگینی بود . گرما روی قلب فشار میآورد ، لندهور نمذ پاره خود را بیرون کشید و جلوی کپر پهنش کرد . بچه راهم بیرون آورد که هوایی بخورد . ولی وقتی اوزا بزمین گذاشت تشنجی شدید و غیر عادی بهش دست داد و بعد دماغش کشیده شد و دست و پایش خشک و سیخ ایستاد و چشمهایش همین طور دریده بحال خود باقی ماند . لندهور هراسان شد ، ترس ورش داشت . او مرد کاملی بود و بیش از چهل سال از عمرش میگذشت ، اما این منظره وحشت بی سابقه ای در نهادش برانگیخت . دست روی سینه بچه گذاشت تکانش داد ولی بدن او یکجا تکان خورد . اندیشید « هوم ... شاید خواب رفته ها . ولی نه ، چرا اینجوری شده ؟ چرا بدنش اینقدر سرد شده ها » دلهره اش شدید شد . . . « شاید میخواد بمیره » این را گفت و بسرعت بلند شد و از شدت گرما پیراهن را از تن بیرون آورد ، فقط شلوار آبی رنگی پایش بود . گیوه ها را نپوشید با قدمهای کشیده و سنگین بطرف کپر هائی که کمی آنطرفتر بود رفت . چون سعی میکرد که تند راه برود شانه هایش لنکر برداشته بود . بیرون هر کپر عمده ای نشسته بودند و چراغی باشعله ای مرده در میان غبار مرطوب و گرم شرعی سوسوزان بجمه شان روشنائی خفهای میبخشید .

به اولین کبیر که رسید، زن جا افتاده‌ای که پستان چرو کیده خود را
توی دهان بیچه زردنبوی نی قلیانی خود چپانده بود گفت :

« ها! لندهور، خیر باشه ؟ » لندهور بیچه او خیره شد و بعد بالحنی

عجز آمیز گفت « هوم ، - نه نه رقیه ، نه نه رقیه کجاس ؟ » زن جا افتاده
جواب داد « مگر جائیت درد میکنه ؟ »

« مریض دارم . . . بگو کجاس ؟ »

« خوب تو کبیر شه مهمون دازه ، شوهر دخترش از ولایت اومده که

توشهر کار کنه »

لندهور دیگر معطل نشد . چپ و راست ، دیوانه وار توی کپرها

میکشت . یکی از بیچه های لات او را دید از روی شوق فریاد زد « بیچه ،

لندهور خله اومده » ناگهان مثل اینکه موی بچه‌ها را آتش زده باشند یکدفعه

سر و کله همه شان پیدا شده و بدن‌بالش راه افتادند .

لندهور با آنها اعتنا نکرد . هم چنان شانهایش لنگر بر میداشت و راه

میرفت . شلوارش خیس غرق شده بود . بکپیر نه نه رقیه رسید . او با دامادش

نشسته بود و شام میخورد . لندهور گفت « نه نه رقیه ، بیا ، این بیچه میخواد

بمیره ها . . . بیادواش بده » نه نه رقیه « طیب » ساکنین کپرها بود همه

رامی شناخت و همه او را میشناختند . او انواع و اقسام دواها را از قبیل سنبیل

طیب ، فلوس ، عناب ، خاکشیر ، چهار تخم ، گل خارخاسک ، زنیان ، گل

کاو زبان ، برك گل محمدی و این چیزها تجویز میکرد و بگفته ساکنین

کپرها دستش هم شفا بود . نه نه رقیه لقمه را قورت داد و گفت « لندهور ،

بیچه از کجاست ؟ خب برو حالا شام میخورم و میام ،

لندهور ملتسانه گفت « نه نه رقیه تو را بخدا ، پول بهت

میدم ، هر چی میخوای ، بیچه میمیره ها ، خیلی دوستش دارم » وقتی حرف

پول بمیان آمد ، نه نه رقیه دست خود را با گوشه چادر رنگ و رو رفته اش
پاك كرد و بلند شد و بدنبال لندهور بر راه افتاد

نه نه رقیه با انگشت چرب و کثیفش پلك بچه را بالا زد . لندهور
چراغ موشی را نزدیک آورد . قیافه اش تو درهم بود ، سخت ناراحت بنظر
میرسید . در پر تو نور کمرنگ چراغ موشی چنان بنظر می آمد که عضلات
صورتش مرتعش شده است . پرسید : «ها نه نه رقیه . . . چشمه ؟»

« این بچه از کیه لندهور ؟ » اینرا نه نه رقیه گفت و لندهور با صدائی خفه ،
لرزان و ملتهب جواب داد « امروز صبح کنار آب کندهیده های پیدایش کردم ها .
نه نه رقیه دوستش دارم ها .. هرچی پول میخوای بهت میدم ها . پول خیلی
دارم ها ، چاقش کن ، و آنوقت مقداری پول خرد از جیب شلوار بیرون آورد
و در پر تو لرزان چراغ به نه نه رقیه نشان داد .

نه نه رقیه متعجبانه بیضه لندهور نگریست و دلسوزانه گفت :
« خوب لندهور ، که گفتی امروز کنار آب کندهیده های پیدایش

کردی ؟ . . من میدونم این بچه از کیه این از زبیده دختر نه نه صفره که
خانه رئیس همایون کلفت بود و از پسرش باردار شد و بیرونش کردن . . .
این بچه تخم موله لندهور . اگر یا میگرفت عالمی را آتش میزد . خدا
ببندگانش غضب میکرد دعا کن که مرد و پانگرفت . هیچ هم غصه
نخور لندهور ، این را گفت و از جا بلند شد

لندهور ماتم زده ، ساکت و متعجب بصورت رنگ پریده بچه نگریست
و آنوقت دو قطره اشک از گوشه چشمهایش سرازیر شد و نوی ریش نتراشیده
چرکینش ناپدید گردید .

و در این روز در میان مسلمانان شعله‌ور است که این روز را روز
اینها را شامل است

فناوری و صنعت و بازرگانی و غیره است و در این روز
بسیار چیز رخ می‌دهد

در این روز در میان مسلمانان شعله‌ور است که این روز را روز
اینها را شامل است

کابوس

د اورا آرام بگذارید ، کسی مزاحمش نشود ، فقط وقت غذا، آهسته
باو نزدیک شوید ، این دستور د کتر بود .

د ارباب شریف ، جامه سفید تمیز و بلندی پوشیده بود که بقوز ک
پایش میرسید. او عادت داشت بهنگام استراحت از این نوع جامه‌ها بپوشد.
هر چه بود ، چند قطره از خون اعراب در شریانهایش جریان داشت و این
نوع جامه‌ها را مخصوصاً عرب‌ها میپوشند .

او ، هشتاد سال در این دنیا زندگی کرده بود. هشتاد سال شوخی نیست
آنهم زندگی توأم باسعادت . تمام خواسته‌هایش بر آورده شده بود، پسرانش
را زن داده بود، دخترانش را باعزت بخانه شوهر فرستاده بود، ملک و باغ و
آب و چاه و زمین بهم زده بود، بهترین غذاها را خورده بود، مجلل ترین و عالیترین
شب نشینی‌ها را دیده بود، گرانبهاترین لباسها را پوشیده بود، با ارزشترین
مشروبات را نوشیده بود، خوشگلترین لمبته‌ها را در بقل کشیده بود و از سر
شب تا صبح‌گام از آنها گرفته بود .
همه او را د عقل کل ، امیدانستند. تا بروی زمین در برابرش خم

میشدند. برای آنها که منافعشان ایجاب میکرد سروری بود گرامی و احترامش لازم!

حالا هم با احترام میزیست. اطرافیان مانند هاله‌ای مقدس پروانه وار بدورش چرخ میزدند.

عصرها آرام زیر بغلش را میگرفتند و از سالن بیرونش میآوردند. آنکاه بفاصله چند قدم دوراز استخر کاشی کاری زهر رنگی که ماهیان رنگ وارنگ تویش شناکنان باینطرف و آنطرف میلغزیدند، روی مبل می نشست... و این، بخواهش خودش بود.

بهار نفس مسیح در طبیعت دمیده بود؛ چمن مواج در اطراف استخر دامن کشیده بود. عشقه ها و نیلوفرها دور تنه درختها و چوب بستها، چپ و راست پیچیده واز بالاسر بهم آورده و سایه بانهای زیبایی تشکیل داده بودند و کلهای ارغوانی لابلای برگهای سبز چشم را نوازش میداد.

فواره ها آب را بیلا میباشید و قطرات ریز و درشت، جدا و پیوسته دوباره بسطح استخر فرو میریخت. لاله هم رنگ شراب، در دل کاسبرگهای فیروزه فام بعشوه گری مشغول بود. شایسند درختی چون عروس بهار چتر

گل بزرگ کشیده بود. سوسن و لادن و نرگس، همه جا در اطراف مبل «ارباب» و در کنار استخر باورزش آرام باد در تموج بود. بوی خاک مرطوب، بوی زردآلوهما که میرسیدند و گلها که عطر میباشیدند... نه. اینها و چیزهای دیگر، همه و همه نشانی از طبیعت بود که دوباره جان گرفته بود.

دنیا زندگی از سر میگرفت. اما «ارباب شریف»؟ او، هر چند پوست بدنش شفاف بود هر چند هنوز چینهای ظریف صورتش زندگی شاد گذشته را در خود حفظ کرده بود، ولی حالا دیگر برف پیری بسرو رویش

نشسته بود. تنهارمقی از زندگی داشت، بوی گورستان میداد. دیسگر دل و دماغ نداشت. فقط با خاطره زنده بود، با دنیای افسون شده خاطرات سکر آوری که پشت سر گذاشته بود میزیست.

او تمام روز و تمام شب را خودش تنهاتوی سالن خلوت، روی بستر دراز میکشید و سعی میکرد که از لابلای مغز همه چیز را بیخاطر بیاورد. کارهایی را که کرده بود، جاهائی را که رفته بود، و سالن ساکت و آرام نیز این فرصت را باو میداد.

.....

آنروز هم د کتر آمد؛ نبضش را گرفت، زبانش را تماشا کرد، بدقت معاینه اش کرد و گفت «حالش بهتر شده» ..

آفتاب بهاری روی دیوارها و روی درخت هادامن کشان میلغزید و میرفت که پنهان شود. دوباره، تب بسراغش آمده اینبار خیلی شدید بود آنقدر که کلافه اش کرد. اما زود گذر بود. تب قطع شد ولی سرش سنگین بود، قفسه سینه را پراز هوا کرد و با تلاش سر را بالا گرفت و کوشید که همه چیز را به بیند. شاید میاندیشید که میخواهد بمیرد. حرصش زیاد شده بود نگاه بیروخش که یخ زده بود روی دیوارهای سالن کشیده شد ولی همه چیز را کدر دید، نگاهش لحظه ای روی مجسمه قهوه ای رنگی که روی بخاری - این مجسمه را از هندوستان برایش «هدیه» آورده بودند - لخت و چمباتمه نشسته بود، ثابت ماند. تنها رنگ قهوه ای تیره ای دید که چنبنده و گول زنده بود. اندیشید که حتماً دیده است. اما در واقع، آنچه را که دیده بود، تصویری بود که از «دید» گذشته در شیارهای مغز داشت. از آن تابلوی دست چپی هم که مجلسی از باده نوشان را نشان میداد، چیز در هم و بر همی

دید و از گنج بری سقف هم شاید چیزی ندید، و باز هم . . .
ارباب ، مثل روزهای دیگر میل داشت با ولع بهمه چیز بیاندیشد و
بگذشته هافکر کند که سر تا سر خوشی بود، که سر تا سر لذت بود، که همه
شراب و شهوت بود. که همه جا احترام بود. در کش و قوس این انکار تکان
خفیفی خورد و آهسته گفت «آهای لعنتی ! باز هم سر رسید» و این لعنتی نقطه
روشنی بود (اگر بتوانیم لفظ - روشن - را به آن اطلاق کنیم) که ارباب
آنها خوب میشناخت و از آن خوشش نمیآمد. زیرا تمام خاطره های ارباب
را تحت الشعاع قرار میداد، خیره کننده بود، دیوانه بود، وقیح و دریده بود.
روشن بود و لسی ظلمت از آن میبارید، صیحه می کشید، همیشه
خشمگین بود، جان داشت و بی جان بود، دائم سعی می کرد که تمام خاطره
های ارباب را در خود حل کند و این قدرت را هم داشت.

وقتیکه ارباب در اوج لذت بود. او، یعنی آن «شبح» بناگاه سر میرسید،
همه چیز را لگدمال میکرد، همه چیز را خرد میکرد، با ظلمت مرگبار همه
چیز را می بلعید و مثل کابوسی وحشت انگیز از لای دندانهای چفت شده
فریاد میزد «شریف، چرا منو میکشی؟ . . .»

او هنگامیکه جوان بود و اعصابش قوی، می توانست کم و بیش در
برابری مقاومت کند، ولی حالا که پیر شده بود و نیروی خود را از دست داده
بود تسلیم محض بود، مستأصل و بیچاره بود. . . «آهای لعنتی ! باز هم سر
رسید» و با سر رسیدن «لعنتی!» دوباره بدنش بشدت گرم شد، دوباره سرش
کیج رفت، قطرات درشت عرق روی پیشانی می لغزید، آخربش بود،
همه خوابیده بودند و او هنوز نخوابیده بود. استخوانهای بدنش همه درد
میکرد. آهسته دستش را گوشه تخت گذاشت که بنشیند ولی نتوانست. بچراغ

خواب نگر بست و فقط نور آبی رنگ پریده‌ای دید. دهانش تلخ بود، زبانش بار داشت. مثل اینکه دوحبه انگور کندیده و تخمیر شده، بیخ کلوش گیر کرده بود، بجای تنفس خرناسه میکشید. تنش عرق کرده بود. بوی عرق تند و زننده بود، بوی آب کندیده حمام میداد، آب کندیده حمامی که مردم یک ماه تمام برای غسل تویش غرغره کرده باشند، که بچه‌ها از گرمی آن خوششان آمده و تویش شاشیده باشند . . .

صدای واق واق سگ از توی حیاط بگوشش رسید، مثل اینکه این صدا از ته چاه می‌آمد و بیادش آمد که این سگ اصیل پشمالوی قهوه‌ای رنگ را از «مستراسمیت» روز عید فرنگیها هدیه گرفته‌است. همان مستراسمیتی که همیشه با او کنار آمده بود، که همیشه دعوتش کرده بود، که قالی یک تکه کرمانی برایش برده بود و او هم، یعنی مستراسمیت بجای این خدمات ارزش کارهای ساختمانی و تعداد کارگزارانش را بیشتر صورت داده بود . . .

بطاق اطاق چشم دوخت. طاق می‌جنبید و یا چشمش اینجور میدید. شقیقه‌هایش بشدت میزد، نفسش مثل بخار سوزانی شده بود که سوراخهای دماغ و پشت لب بالایش را می‌سوزاند. حالا دیوارهای سالن هم بشکلی نامرتب می‌جنبید و تختی هم که رویش خوابیده بود چرخ می‌خورد. صدای سگ دور شد و کم کم محو شد . . .

دیگر چیزی نمی‌فهمید، حس کرد که در یک فضای ظلمانی و لاابتنه‌ای سقوط میکند و سرعت سقوط هر لحظه بیشتر میشود. ترس برش داشت، فریاد کشید: «یا امام زمان» و مردپا برهنه و کنده‌ای که آب از چهارستون بدنش می‌ریخت و نفس نفس میزد نعره زد «طناب را بکش، زود، عجله کن» و زنی که حلقه طلائی بدماغش آویزان بود و طفلی را بسینه چسبانیده بود جیغ

کشید و گفت « یا عزیز زهرا ، و دو مرتبه مرد کنده آمرانه و عجب اولاند فرمان داد « شراع را بخوابان ، معطل نکن ، و صداها در هم پیچید « بیا ... بدو .
پس یا پسر ام البنین . . آه . . سه موج پشت سر هم ... اگر عرق نکند . یا
قمر بنی هاشم . . بنداز دریا بنداز . . بارسنگین تو کشتی نباشد ، یا علی .
یا حسن ، یا حسین ، بدو ، زود سطلها را بردارید آب را بیرون بریزید . .
دید که توی کشتی بادی نشسته است . و این خاطره پنجاه سال پیش بود .
کشتی بالا رفت و دوباره پائین آمد و فاصله دو متر از آن موج عظیمی شکست
و موج دیگری آمد و بیدنداش خورد و شکست .

سومی کشتی را بالا برد و از زیرش لغزید از روی هوا بسطح آب کوفته
شد . طوفان مهیبی بود ، همه جیغ میکشیدند . همه فریاد میزدند . امواج
وقتی که میشکست توی کشتی میریخت و مثل شلاق بسر و روی مسافری
میزد و آب شور چشمها را میسوزانید و ارباب حس میکرد که چشمش
میسوزد . دریا دیوانه شده بود ، عدهای دمر خوابیده بودند و تختههای کف
کشتی راست چسبیده بودند .

عدهای با احتیاط می دویدند و آب را خالی میکردند . تمام بارها
را بدریا ریخته بودند ، ابر غلیظی مانند جهنمی از بند رستهای سر رسید و
بشدت بارید . امید همه قطع شد ، همه فریاد زدند « لاله الا الله ، محمداً
رسول الله ، یا پیغمبر ، یا پیغمبر » چند لحظه بعد باران بند آمد . رکبارشید
بود و مدتش کوتاه ...

مرد پایرهنه با سمان نگاه کرد ، با دقت بو کشید ، بیادبان نگر است

و این کارها را با هم انجام داد و بعد فریاد زد: « هوا خاهر شد » (۱) و این فریاد بهمه روح بخشید.

ارباب شریف از شدت وحشت و ترس به خود جنبید. این رؤیا بدنش را مثل یخ سرد کرده بود. چشمهای بی حالش از هم باز شد. صدای واق واق سگ را شنید و صدای دو گربه را شنید که مرنومر نو کنان با هم عشق میوزیدند.

بهار بود و فصل جفت گیری حیوانات. پیرده های مخمل ارغوانی نگر است. زبان باردار را روی لبهای رنگ پریده کشیده. رؤیای لعنتی هنوز زنده بود، هنوز با او بازی میکرد، آنقدر، تا آنجا که میباید او را بکشد، کشاند. مژگانش روی هم رفت، سرش دوار برداشت. دوست دیرین را بوضوح در برابر خود دید که شاداب و شنگول بود و همان لبخند زیبایی مردانه را بر لب داشت. دید که یکی یکی نردبان طنابی را گرفتند و از کشتی سرازیر شدند و توی بلم جا گرفتند. حالا دیگر آب دریا آرام شده بود، فیروزه گون بود، بلم هیچ تکانی نداشت ولی هر کدامشان پنجهزار « لیره عثمانی » داشتند که در قسطنطنیه بضر رسیده بود. نخلهای قصبه درمه رقیقی فرورفته بودند، بوی وطن مخلوط با بوی شور دریا بمشامشان رسید و هشت سال زحمت کشیدن و خون جگر خوردن (شهر بشهر رفتن، کوه بکوه دویدن، آب زنگی خوردن، مأمور هشت و مشت شدن و از مور نرم و درشت شنیدن) را فراموش کردند. بوطن رسیده بودند، دیگر اطمینان داشتند که

(۱) منظور از « خاهر » همان لفظ « خاور » است که مفهوم « شرق » را دارد و « هوا خاهر شد » اصطلاحی است که بین ناخدایان کشتی های بادی خلیج فارس متداول است و بمعنی آن است که « باد از شرق وزید » و در چنین مواقعی دریا آرام میشود.

هر گز قیافه‌های سیاه سوخته اعراب بدوی بصره را که همیشه خنجر بکمر داشتند و حلقشان را برای خوردن خون آدم مثل کبریت خشک بودنخواهند دید. جانشان از دست ماهیهای گندیده و خرما و میوه راحت شده بود.

هر چند هشت سالی که بصره رفته بودند، از عملگی گرفته تا منشیگری کرده بودند، نخورده بودند و جمع کرده بودند، ولی حالا دیگر نفس راحتی میکشیدند. چون بوطن برگشته بودند...

بلم مسافت کوتاه بین کشتی و ساحل راطی کرد و دو دوست مسرور و شادمان کفشها را درآوردند، و دامن پیراهن بلند عربی را بالا کشیدند و تازانو توی آب رفتند و در حالیکه باشوخی بسر و صورت همدیگر آب میپاشیدند فاصله بین بلم و خشکی راطی کردند و اولین قدم رازوی زمین‌های قصبه گذاشتند.

..... آنوقت هم بهار بود، طبیعت جان داشت. درختهای انگور لابلای نخل‌های قصبه همه جارا سبز و خرم کرده بود. ژاله‌های غلطان روی علفهای خود زووبرك‌های پهن انگور بآدم روح می بخشید. دست همسفران خود را فشرده. خداحافظی کردند و از توی نخل‌ها راه آبادان را درپیش گرفتند.

تا آبادان چهار فرسخ بیش نبود هر کدام اندیشه‌ای در مغز خود میپورراند. آرزوهایشان بتحقیق یافته بود.

..... پنج هزار لیره، هرلیره سه تومان احمدشاهی سر بخدا میزد.

پنجاه سال پیش در بصره کار و پول فراوان بود. •
بهر آبی رسیدند که نخلها را مشروب میکرد و عریض بود و تنه یک درخت خرما را بجای پل روی آن انداخته بودند. آهسته آهسته ضمن

اینکه دستها را مثل بال باطراف بساز کرده بودند از روی آن گذشتند و
آنطرف نهر مجسمه‌های را دیدند که عربها از گل درست کرده بودند
و نشسته بود. چند دقیقه بآن ور رفتند، هر کدام متلکی گفت و بعد
آن را بجای خود گذاشتند و رفتند. کیسه‌های لیره بکمرشان بسته شده بود و بهشان شادی میبخشید.

ارباب همه اینها را بوضوح میدید ... پاهای راتوی دامن سفید بلند خود جمع
کرده بود، نفسش مثل ساعت مرتب کار میکرد. رنگ آبی چراغ خواب
روشنائی تاری بسالن میداد.

دوباره ضربان قلبش تند شد و باز هم تند تر شد و درست در این موقع
دید که نفهمید چه شد؟ ... که هشت سال زندگی مشترک را فراموش کرد.
که مرتعش شد و دیوانه شد و از جا در رفت و از عقب، همینطور که دوست
دیرینش از ته دل میخندید باسنگ پشت سرش زد و او تعادل خود را از دست
داد و زمین افتاد، برویش پرید و گلویش را فشرد و چیزی را که میخواست
بگوید ناتمام ماند. زیرا با همان سنگ محکم بصورتش زد. دندانهایش
خرد شد، دماغش شکست، کمی دست و پا زد و بعد چشمهایش مثل چشم
گوسفند مذبوحی کدر و بی حرکت ایستاد. معطل نشد، کیسه لیره را از
کمرش باز کرده زیر بغل گرفت، بسرعت دوید و دوید و از آنجا دور شد
ولی هنوز جمله ناتمام دوستش توی گوشش مثل زنگ صدامی کرد «شریف
چرا منو میکشی؟ چرا؟ ...»

... دوباره تب آمده بود، او را بشدت کلافه کرده بود، خرناسه
میکشید، مثل کوره می سوخت، این بار اسکات دوست دیرین را دید که
دندانهای بی لثه‌اش رو بهم میخورد و صدا میداد که استخوان بندی صورتش

غضبناك بود که با انگشت های لاغر و بی گوشت خود بازی میکرد . مثل اینکه در فضا چیزی را جستجو می نمود .

ارباب شریف با ناتوانی نیم خیز شد و باو خیره نگریست . تا حالا هیچ وقت او را باین شکل ندیده بود . زیر لب زمزمه کرد: « چرا این ریختی شده ، چرا گوشت های بدنش تکیده و فقط استخوانش باقی مانده ؟ »

نه ... من اصلا اینو نمیشناسم ، خودش نیست ... خودش نیست ... »

اسکلت با تمام وجود ، با تمام استخوان ها صیحه می کشید « شریف چرا منو میکشی ؟ .. چرا ؟ .. » ظلمت از آن میبارید ، اینبار خیلی غضبناکتر و خیلی وحشی تر از دفعات قبل ظاهر شده بود . عرق سردی سر تا پای ارباب را فرا گرفت ، استخوانهایش تیر کشید ، از جا بلند شد ، بدیوار چسبید ، دست ها را جلو صورت گرفت . تمام هیكلش توی پیراهن سفید و بلندی که تا قوزك پایش میرسید مثل ژله میلرزید . هوای اطاق گرم شده بود ، قلبش بشدت می زد ، اسکلت با هیبت وحشت انگیز خود جلو تر می آمد و فریاد می زد « شریف چرا منو میکشی ؟ .. چرا ؟ »

اراده ارباب سلب شده بود . دستهایش با کمال بیحسی بدو طرف بدنش افتاد ، بیشتر خود را بدیوار چسبانید . چشمهایش دریده شده بود لبهایش میلرزید . با صدای خفه ای گفت « نه ! نه ! .. منصور مرا ببخش اشتباه کردم ، اشتباه ، هرچی میخواهی بهت میدم ، پول ، طلا ، لیره .. لیره .. » پنجه های اسکلت مثل مار با حرارت سوزانی بدور گردنش چنبره زد و فشر دو قهقهه زد و باز هم قهقهه زد . قهقهه ای که مورا بتن آدم سیخ میکرد .. ارباب با تمام انرژی فریاد کشید « نه ، نه ، منصور ، مرا ببخش ، طلا

اشتیاء، زخم... بانك... پول... « وصداتوی گلویش شکست و حرفش
نیمه تمام ماند...

..... « تمام شده است . مرده است حصبه کار خود را کرد ، دیگر
امیدی نیست . . . « اینرا دکتر گفت و ناچار ، اهل خانه که پدر بزرگ را
مرده یافتند ، جنازه اش برداشتند .

پایان

شویت هم دوربال جمعش میشه هفت تومن راسه « و تاحالا ، ازاول هفته -
تا حالا که روز آخر هفته بود - بالف و لیس کردن ، زود بدکان آمدن و دیر
برخاستن و بیخ خرجی روزانه را سفت و محکم گرفتن توانسته بود پنج
تومان جلو بیفتد . . .

تو شش بش این حساب ، همینطور دست بسندان و چشم بچکش
روی کرسی چمبک زده بود.

موهای سفید ، زبر و خشن و تودر همش تا پشت کردن پائین آمده بود
وریش يك قبضه‌ای شانه نخورده‌اش هم قیافه‌اش را بیش از هر چیز ناراحت
و قابل ترحم نشان میداد . چشمهایش مثل آئینه دق بی نور و کدر بود ،
چینه‌های تو درهم کردن و چهره‌اش رادر خود فرو برده بود ، لباسش را يك
لنگ و يك پیراهن ململ سفید تشکیل میداد . گوشه‌هایش بلبللی و کمرش
هم کمی خمیده بود .

از ته دکان ، میان هزار خرت و پرت « طفلك » ریغماسی بی رمقی -
از آن طفلک‌هائی که از دیاد سن باهیکشان نسبت معکوس دارد و هر چه
بزرگتر میشوند بیشتر چیزانده میشوند - با يك تکه فزاتو میبیل تق و توق
يك نواختنی راه انداخته بود و با آن ، میخهای کج و کوله رازاست و درست
میکرد . . . درست در اینوقت - وقتیکه ندیمباشی داشت فکر میکرد - بجای
اینکه آهن را روی میخ بزند روی انگشت خود کوبید . مخش سوت کشید
و با سرعت آهن را ولداد و انگشت پراز کثافت را بدهان گرفت و شروع
بمکیدن کرد . پس از چند لحظه ، غرولند زنان گفت « لامصب انگشتموله
کرد ، دینگه جونم بالا آمد ، پوتزده سال از عمر م میره ، مته سگ ، سگی
که جون میکنه ، که هفتاجون داره واصلن جوتش بالا نمیدار ناراحت بشه ،

دارم چون میکنم . خاکِ توسر با بام ، تو سر نه نام هم . هر دو از هم بدترن ،
بچه های همسال من همه میرن مدرسه ، درس میخونن ، راحتن ، اما من ..
من فلک زدم ، از اونوخت که خودمو میشناسم تا حالا یا میباس میخ راس کنم
یا باید گیوه ها را وصله پینه کنم یا اینکه تو کوچها ، پاپتی روی زمینهای
داغ سگ دو بزمن و اینور و آنور حلوا و سیگار و تخمه بر فوشم . . .

ندیمباشی - همانطور دست بسندان - که از فکر کردن خلاص شده
بود و به بینکی رفتن افتاده بود از شنیدن غرض جوادی چشمهای خود را
باز کرد ، قیافه بیغ کرده اش را بطرف او بر گردانید ، بادقت بحرفهای او
گوش داد و بعد با صدای دور که خود حرفش را قطع کرد و گفت « احمق !
بازم که داری پرت و پلامیگی ، بازم که داری لیچار میبافی ، توروچی بمرسه
رفتن ، توروچی باین شکر خوردنا ، بکارت بیچسب تا بتونی صنار سه شای
در آری و شکم صاحب مرده تو جواب بدی . ما که نه مشت داریم و نه پشت
نه پول داریم و نه پله ، چه جووری میتونم با اونائی که خدا واسه شون از همه
طرف در رحمتو وا کرده چشم و همچشمی کنیم ؟ . . . بابا جون گدائی که
نیزه بازی ورنمیداره ،

جوادی بدون اینکه توجه بحرفهای پدر داشته باشد ، با دلسردی
دوباره آهن را بر داشت و باز هم تق و توق بکنواخت را در فضای دکان خفه
و نیمه تاریک راه انداخت . . . جوادی هر چند سن و سالی نداشت و درس هم
نخوانده بود ولی بیجه حرفتی نبود ، همه چیز را خوب می فهمید و باباریک
بینی عجیب و کنجاوی دقیقی که در نهادش وجود داشت بهمه چیز توجه
میکرد . بهمین جهت گاهی از اوقات حرفهایی گفته ، که بقول ندیمباشی
« از دهان خودش گفته تر بود ، میزد و این مطلب سبب شده بود که ندیمباشی

چشم دیدن جوادی را نداشته باشد . چه : گاه اتفاق میافتاد که جوادی با حرفهای خود اسباب زحمت ندیمباشی را فراهم میکرد . مثلاً چندی قبل که مأمور اجراء با آن دماغ کننده عقابیی شکش آمده بود و به ندیمباشی گفته بود که :

« حاج امین الدین ، ملقب به نوع پرور از ثبت تقاضای وصول پولش را کرده و ثبت هم ناچار برای شما که از پرداخت قرض خود طفره میروید اجرائیه صادر کرده و . . . » جوادی از ته دکان حرفش را قطع کرده بود و گفته بود « آری پریدر امین الدین شکم گنده لعنت که ده برابر پولش تا حالا نفع پول از بابای بیچاره ام گرفته و هنوز هم دست بردار نیست » و آنوقت مأمور اجراء با شنیدن این سخن مثل اسپنج روی آتش از جای خود دررفت و ته دکان را خیره تماشائی کرد و فریاد زنان گفت « پسره جعلنق تو چه جووری بخودت اجازه میدی به شخص شخیص محترمی که عالم و آدم بدیانت و ایمان ، راستگوئی و راستکرداری ، نوع پروری و انسان دوستیش ایمان داره تو همین بکنی ؟ » ندیمباشی که از دو بستن جناب مأمور اجراء کمالاوا رفته و ازدست پسر قد و نترس خود کلافه شده بود ، چکش را بقصد سر جوادی پرتاب نمود و با صدای لرزان گفت « امیدوارم پسر که همیکل نحس و بدتر کبیت را روی تخت مرده شوخونه به بینم ، الهی خفه خون بگیر ، داغت تو دل مادرت بیفته ، دیگه بس نیس ؟ باز زر و زر میکنی ؟ باز وقتی آدمهای بزرگتر از خودت حرف میزنن پابرهنه تو حرفشون میدوی ! . . . »
ولد چموش « جوادی از ترس کتک خودش را جمع و جور کرد . قیافه مردنی او که از کهر با زردتر بود باز هم زردتر شد ، زانوهای استخوانی خود را همینطور که نشسته بود و میخراست میکرد در بغل گرفت ، گوشه دکان کز

کرد، به تته پته افتاد، من من کنان گفت «باباجون غلط کردم...»
- «تو که غلط کردی بابات هم غلط میکنه از این حرفهای کنده
بزنه...»

این را ندیمباشی گفت و بعد اضافه کرد «احمق تو میدونی آقای
امین الدین کیه؟ تو میدونی چه معروفیت و چه محبوبیتی داره؟ تو هیچ
میدونی که چه جوری همه آخوندا احترامش میدارن؟... اکه آدم بدی
بود که هیچوقت روزای جمعه از صبتا شب نمیرفت منزل آخوندا زیارتشون!
که اصلا توی مسجد پیدایش نمیشد! جمبولی بی شعور اکه دیکه از این
حرفا زدی دهنتو چاک میدم، فهمیدی؟...» آنگاه ندیمباشی با قیافه ای
کاملا عجز آمیز از جناب مأمور اجرا که با ژستی پراز فیس وافاده ایستاده
بود معذرت خواست و از طرفی هم جوادی نفس راحتی کشید. چه کمتر
اتفاق میافتاد که ندیمباشی عصبانی شود و دق دل خود را روی سر جوادی
در نیورد.

... و آنروز هم ندیمباشی، صبح خیلی زود، زودتر از روزهای دیگر
آمده بود که شاید چند تکه کار جلو بیاندازد و پنج تومان را بهفت تومان
برساند و آرزوی بچهها را برآورده کند و شکمشان را از عزای باقلی پلو
بیرون بیاورد.

ظهر کم کم نزدیک میشد، صدای تق و توق از ته دکان بهیچ قیمتی
بند نمیآمد مگر وقتیکه فنر روی دست جوادی میخورد...
درفش ندیمباشی مرتب سوراخ میکرد و سوزن بدون دزننگ میدوخت...
بوی لجنهای سیاه جوی آبی که جلو دکان کشیده شده بود، اخ و تفهای روی

آب شناور مردم رهگذر ، بازاریها ، مرغ فروشها ، دست فروشها و . . .
که گاهی هم باخون مخلوط بود . . . آت و آشغال ، پوست هندوانه، کونه
خیار ، خالکوبه ، چلغوز مرغ و هزار گندو کثافت دیگر که زمین بازارچه،
مخصوصاً جلودکان ندیمباشی را مملو کرده بود . . اینها و هزار چیز دیگر،
کسی را که باین چیزها عادت نداشت بتهوع وامیداشت .

خورشید مستقیم میتابید. حالادیکر ندیمباشی خسته و مانده زیر سایه-
بانی که از حصیر پارهای دم دکان درست کرده بود مشغول ماساژ دادن میج
و بازوی خود بود.

تقریباً با اینکه صبح تا ظهر- بااستثنای چند لحظه که بفکر کردن
و پنکی رفتن گذشته بود - شلاقکش و بکش کار کرده بود. خوشحال بنظر
میرسید ، زیرا فروغکی - هر چند که عمیق نبود - در چشمان حسرت
زده اش دیده میشد . گویا پنج تومان بهفت تومان رسیده بود. خمیازه ای
کشید ، پشت کردن را خاراند و پاهارا دراز کرد . دوبامبی ولی آهسته، پس
از خمیاز بسینه خود زد و آنوقت گفت «جوادی پاشو این پولو بسون و برو
برنج و روغن و . . .» هنوز حرفش را تمام نکرده بود که سرو کله جناب
مأمور اجرا مثل کوفت و آکله در برابرش سبز شد .

- اوسا دست شما درد نکنه . .

ندیمباشی «هری» دلش ریخت پائین ، ته رنگش زرد شد . تمجمج

کنان گفت .

- « سر شما درد نکنه ، خدا سایه شما را از سر ما کم نکنه »

آنوقت خود را بی اعتنائشان داد . سر را بطرف جوادی برگردانید
ولی چون متوجه شد که مأمور اجرا مشغول جستجو کردن توی کیف چرمی

فزمیت خود میباشد ، بدون اینکه بجوادی چیزی بگوید مأمور اجرا را مخاطب قرار داده و گفت

- « آقا فرمایشی دارین؟ »

- « عرض مختصری داشتم »

مأمور اجرا اینرا گفت و برگ اجرائیه را به ندیمباشی ارائه داده و ادامه داد .

- « آقای امین الدین ملقب بنوع پرور از ثبت جداً تقاضای وصول پولش را کرده اینهم برگ اجرائیه است که آورده ام برؤیت شما برسونم ، ندیمباشی متأسلانه گفت :

- « منکه حالا پول مولی در بساطم نیس ، چیزی هم ندارم که بفروشم و پول آقای امین الدین را بدهم . . . » حرف خود را قطع کرد ، دیگر مطلبی بخاطرش نیامد که بگوید .

مأمور اجراء که زمینہ را مساعد دیده بود - قدرت تشخیص مأمور مافوق عالی بود - شق ورق ایستاد باد در کلو انداخت و گفت

- « خیراوسا ، این حرفهای مسموع نیست ، کار شما بجریان افتاده ، این برگ هم صادر شده و دیگه ممکن نیست بتأخیر بیفته »

ندیمباشی که از کلمات (مسموع ، جریان ، صادر و تأخیر) سر در نمیآورد در حالیکه دستهاوسر خود را مضطربانه تکان میداد گفت

- « خب . . . منکه حالا پول ندارم میبایس چیکار بکنم ؟ . . . شما یه راهی ندارین ؟ »

جوادی که از ته دکان نیم خیز شده بود و با چشمهای خود زلزله اندام بکوچبی و پلاسیده جناب مأمور اجرا را تماشا میکرد گفت

- « چرا باباجون ، چرا راهی نیس . همون کاری را بکن که اول
دفعه و اون دفعه‌های قبل کردی . . »

اینرا گفت و دندان روی جگر گذاشت . مثل مارزخم خورده بخود
می‌پیچید . . . ولی درعوض نیش مأمور اجرا را تابنا گوش باز شد و گفت
- « اوسا ، الحق و الانصاف که بیچه فهمیده‌ای داری ، خیلی زرنگه . . »
ندیمباشی حساب کار خود را کرد . بناچار از زیر نم‌پاره‌ای که روی
کرسی وزیر پایش بود آهسته یک اسکناس پنجاه ریالی بیرون آورد ، تا کرد
و آنوقت بدون اینکه کسی ملتفت شود آنرا کف دست مأمور اجرا گذاشت
و گفت

- « حضرت آقا ، هر کاری خودتون میدونین بکنین ، من تا صدسال
دیگه هم که باشه نو کرتون هستم » آنوقت مأمور اجرا پس از اینکه پنج
تومان راجای مطمئنی گذاشت ، با قلم کپی در زیر برگ اجرائیه با خط
کج و معوجی نوشت « چون تابستان است به بیلاق رفته‌است ! » و بعد
چپ اندر راست امضائی زیر آن انداخت . برگ را توی کیف گذاشت و گفت
- « لطف شما زیاد »

ندیمباشی جواب داد

- « خدا سایه شوما را از سرما کم نکنه »
جوادی از ته دکان باصدائی لرزان از غیظ و عصبانیت گفت
- « باباجون بگو خدا سایه امین‌الدین نوع پرور را از سرما کم نکنند ، »
ندیمباشی این بار ، برای اولین دفعه بجر فهای « گنده » جوادی
اعتراض نکرد ولی در عوض زیر لب گفت
- « اینهفته هم نشد واسه بچه‌ها باقلی یلو درست کنم »

و قارقار کنان جشن مفصلی بپا خواهند کرد .

تیمور این حساب را کرد و بیکه خورد « نه ، من هیچ دوست ندارم »
و آنوقت با صدائی بم که از خشکی گلو بم شده بود برفیض گفت « علی ...
علی ... اینجوری فائده ای نداره ، بالاخره ما که باید بمیریم بگذار
دو قدم آنطرف تر بمیریم ، بخودت تکان بده ... شاید اون بر که - آب
داشته باشه ، بین ، دیگه فاصله نداریم ... شاید پانصد قدمه ...
علی تکان نخورد ، نمیخواست تکان بخورد . و شاید هم نمیتوانست ...
تیمور بازوی راست را بلند کرد ، بجلو انداخت ، زانوی چپ را هم بهر جان
کندنی بود تا مجاذی پهلوی پیش آورد آنوقت هیکل نیمه جان خود را با اندازه
یک گام روی زمین داغ و تفته شده بجلو کشید . بعد سر را بر کردانید
بعلی نگاه کرد . سیاهی چشمهایش بجای خود بر کشته بود . علی گفت
« تیمور ... اونجا ، اونجا چه پشت بر که رومیگم ... بین مثل کپر
می موزن درست نگاه کن ، اون بلندی . مثل خونه شیخ میمونه ... شاید
مغویه باشه ^(۱) و میشانیش را آرام روی شنها گذاشته شد .

تیمور بجلو خیره گردید ، لحظه ای با دقت نگاه کرد و آنوقت با تردد
گفت « منم یه چیزای زردی میبینم . اگه خونه های « مغویه » است
چندون راهی نیست « بازوی چپ را جلو برد و گفت « بیا ... علی . هر
طوری میتونی خودتو بکش . شاید این بر که آب داشته باشه . ازش معلومه .
تازه سازه . مثل اونای دیگه نیست . اوناهمه خرابه بودن که خشک بودن
که آب نداشتن ... » ولی علی جوابی نداد . از جای خود نجنبید .

۱- مغویه یکی از جنوبی ترین بنادر مغربه ایران است .

متشنج شد . دوباره سیاهی چشمهایش ناپدید گردید و اینبار برای همیشه چشمهایش سفید شد

تیمور با چنگ زمین را کند . شنهای داغ را بکنار زد و آنوقت شکم خود را روی قشر پائین شنها گذاشت . ولی نتیجه بخش نبود . کرد باد عظیمی لکه‌های زرد پشت بر که را به‌واید و چند کیلومتر دورتر ، آنها را بشکل تپه های شنی پشت سر هم و در کنار هم ردیف کرد مارمولک بزرگی ، درست با اندازه یک بچه گربه ، دوقدمی تیمور پیدا شد و با چشمهای کلاپسه زلزله تیمور را تماشا میکرد ، دم را تکان میداد ، زبان را مرتب بیرون می‌آورد و فرو میکشید . تیمور اندیشید « کاش میتونستم این مارمولک را بگیرم آه چقدر خوب میشد ، چقدر خوب میشد که با این دندونای تیزم گلوشو پاره کنم و هر چه خون داره بمکم . شاید عطشم فرو کش کند . . . آخ آخه هر چی باشه مایعه . . . »

باین آرزو خود را بجلو انداخت . مارمولک بجا یکی جستی زد . اینبار در چهار قدمی تیمور ایستاد و باز هم بتکان دادن دم مشغول شد . . . « نه ، خیلی زرنکه ، من اگر تشنه‌ام هم نبود ، اگر هم میتونستم بدوم ، هرگز نمیتونستم اینو بگیرم » مسافت کوتاهی از علی جلو افتاده بود ، علی تکان نمی‌خورد ، نمی‌خواست تکان بخورد ، اصلاً نمیتوانست .

یازدهم شهریور ماه بود ، بخار ذرنا ، دریائی که بوسیله کوه ساحلی از جلگه شن زار جدا شده بود ، هوارا سنگین کرده بود « شاید اکسیژن هوا تموم شده ! » این را تیمور گفت و جداً هم گفت . اصلاً وقت شوخی نبود نفسش پس میرفت و هیچ میل نداشت بیرون بیاید . . . خون خشکیده و تازه باشن مخلوط ، از آرنج تامچ دستش راپوشیده بود . زانوهای شلوارش

پاره شده و پوست زانوهایش هم کنده شده بود. در حدود چهار صد قدم خزیده، آن طور که در سر بازی یاد گرفته بود، خود را روی زمین کشیده بود. تا چند لحظه قبل همسفری داشت، همدردی داشت. ولی حالا خودش تنها بود. آفتاب مستقیم میتابید، در جهنم را باز کرده بودند. بار دیگر سر خود را بر گردانید ولی برد چشمش اجازه نمیداد که علی را بدرستی ببیند. تنها لکه دراز زردی را دید که فکر کرد « شاید اون علی باشه و شاید هم شنه... اما راستی مرد، راحت شد. دیگه درد تشنگی رونمی فهمه... اما من؟... نه. من هیچ دوست ندارم اینجوری بمیرم. نه، من نباید بمیرم »

چشمش سیاهی میرفت، جلو پیراهنش پاره شد بود و شن داغ تا عمق شکمش را می سوزانید... ساعد دست راست را بالا آورد، به آنجا که در اثر کشیده شدن روی زمین زخم شده بود و قطره قطره خون میآید زبان زد چند قطره خون باز بان گرفت و آنوقت دور لب و دهان کشید... بر که را نگاه کرد که سفید بود و تنها از سفیدیش میتوانست آنرا تشخیص بدهد. گفت « آخ، آگه میدونم آب داره، هر طور بود خودمو بهش میرسوندم. هر پدر تشنگی لعنت، هیچوقت تشنگی نمیتونه اینجوری آدموازی بندازه: من آگه سه روز نون گیرم نیاد عین خیالم نیست » نفس عمیقی کشید و ادامه داد « آگه میدونسم هوا اینجور گرم میشه، آیمون تموم میشه، اصلا از جام تکون نمیخوردم جهنم که غذا مون تموم شده بود، جهنم که خوار بار مون ته کشیده بود... »

سرش سنگین شد، آهسته پائین آمد و گونه اش روی شن های داغ گذاشته شد. همه چیز در هم و بر هم در جلو چشمش مجسم شد... بخصوص این مطالب را که سه سال پیش گفته بود و با حرارت هم گفته بود، بخاطر

آورد « اطمینان دارم که سه ساعت دیگره بر میگردد ، هیچ دلوایس نباش ،
من کارهای نیستم . مطمئن باش باباجون » گونه را از روی شن برداشت ،
سر را راست نگه داشت و نجوا کنان گفت « نه . . من دوست ندارم این
جوری بمیرم . من نباید بمیرم . . . باید بر گردم ، بایدرم منتظره » باتلاش
محتضرانهای مسافت کوتاه دیگری را پشت سر گذاشت . حالا تا بر که
فاصله ای نداشت ، بیش از صد قدم نمانده بود ، ولی صد قدم برای او خیلی
زیاد بود . وقتیکه تشنه اش نبود ، وقتی که آب داشت ، در مدتی کمتر از
سه ساعت بیشتر از چهار فرسخ را پیاده آمده بود . برای اینکه هیچ
وسيله ای در آنجا پیدا نمیشد والاغ هم کرایه میخواست ، که او پول نداشت .
ولی آنوقت که آبش تمام نشده بود که تشنگی بایی رحمی چنگ و دندان
نشانش داده بود و بخزیده رفتن مجبورش کرده بود ، کمتر از يك کیلومتر
را در مدتی بیشتر از یک ساعت پیموده بود . . .

چشمه های در شتس که رنگ قرمز تویشان دویده بود یکبار دیگر
بسنفیدی بر که که مثل گنبد شوش میماند خیره شد صورت استخوانیش کبود
شده بود . مثل اسب خسته ای که چند میدان را بتاخت رفته باشد ، نفس
میکشید . یکبار دیگر با اراده ای محکم - که خودش این ادعا زداشت و
همیشه هم میگفت - بریده ، بریده ، گفت « نه ، من نباید بمیرم ، این بر که
حتماً آب داره ، بدلم برات شده ، مثل آفتاب دلم روشنه » اندام کوتاه ولی
فشرده و عضله ایش تکانی خورد و بجلو کشیده شد . تمام نیروهای خود را در
دستها متمرکز ساخت و مثل سوسمار با هیكل بی رمق شروع بخزیدن کرد
« حتماً . . . پدرم منتظر ، درسته که سه سال پیش بهش گفتم :

سه ساعت دیگه بر میکردم . . ولی ۰۰ نه ، من هیچ دوست ندارم گفتار
لاشه امونجوره ،

بوی مرطوب دیوارهای خزه گرفته بر که بدمازش خورد. تیمور پنجه
بیجان را بلب بر که گرفت و با تمام نیرو خود را جلو کشید . بآب شفاف
که سنگ ریزه های کف بر که مثل آئینه در آن نمودار بود، خیره شد .
خنده ای نیشش را از هم باز کرد . سر را بعقب بر گردانید . در آن دور ،
بمسافت پانصد قدم لکه زرد و درازای را در انتهای خط سیر تنه خود که
روی شن نقش بسته بود، دید و اینطور فکر کرد « شاید اون علی باشد، و شاید
هم نه . اما حیف مرد و نتونس خودشو بآب برسونه ،

بداله خان دبیر باز نشسته ، به پشتی صندلی تکیه داده بود و سیگاری
را با ولع دود میکرد . در کنار او . روی کتابها و کاغذهای روی میز ، یک
لیوان مملو از شراب و یک شیشه نیمه خالی وجود داشت . کف اطاق، سر تا
سر پوشیده از تمسیگار و چوب کبریت بود. گوشه چشمان دبیر باز نشسته،
پدر تیمور قی آلود بود. بنقطه نا معلومی تماشا میکرد .

تیمور ساک را جابجا کرد و بدر و بیکر خانه نظری انداخت از سه سال
پیش تا حالا ، چندان فرقی نکرده بود . تنها آجرها کمی رنگ و رو رفته
شده بود و سقف دالان هم مملو از تار عنکبوت بود . . آهسته لنگه درب
را فشار داد ، وارد اطاق شد . ریش جو گندمی پدرش پاک سفید شده بود .
خیلی لاغر تر بنظر میرسید ، قوز در آورده بود . « اوه . . چرا اینقدر شکسته
شده ؟ چرا اینطور شده ؟ پس کو اون چشمهای درشتش ؟ ۰۰۰ اول که

مشروب نمیخورد! ولی حالا... «باباجون سلام» اینرا تیمور گفت یداله خان سرخود را برگردانید، با چشمهای بی فروغ هیکل تیمور را تماشا کرد، خوب بچهره اش خیره شد. مانند نقاشی که بمدل نگاه کند؛ او را نگریست. تیمور دوباره گفت «باباجون سلام من اومدم، تموم شد...» یداله خان به آرامی از روی صندلی بلند شد. سعی میکرد هیکل دراز و استخوانی خود را راست نگه دارد. ۰۰ سیگار را از میان لبان ترک خورده خود گرفت و گفت «تو... تو... نه... برو بیرون، تو کی هستی؟

مأمور تأمینات؟ خوب؟ بمن چی؟

سه سال پیش بردنش... گفت سه ساعت دیگه میام... نه، نیومدم،

دیگه نمیاد، مرد، مرد... بمن هیچ مربوط نیست...»

تیمور هاج و واج شد «نه باباجون، من تیمورم، تیمور، پسر ت، من نمردهام» چشمهای یداله خان گرد شد، گوشه و کنار مغز خود را کاوید ولی نتوانست خاطره ای را که بتواند تیمور را در مغزش زنده کند بیابد. خیلی آرام گفت «نه... برو!... تو رو نمیشناسم، با من چکار داری؟ چرا آرامش منو بهم میزنی؟ کی بتوا اجازه داد تو این اطاق بیای؟»

قیافه تیمور توهم رفت. ریش پر پشت مشکمی خود را که یکماه بود نتراشیده بود خاراند و مأیوسانه گفت: «آخه... باباجون، من تیمورم من...» این بار مثل اینکه تن صدای تیمور روی مغز او اثر گذاشت گوئی صدا بگوشش آشنا آمد. لیوان شراب را برداشت، جرعه ای نوشید و دوبرتبه بچشمهای تیمور نگریست «آهان... تو... تیمور...» تجولانه جواب داد «آها... پسر ت...» یداله خان قهقهه را سرداد و گفت: «که... پسر... قه قه قه... پسر... کدوم پسر...؟ مرد،

گفت سه ساعت دیگره زود باش برو بیرون ، و بادست درب اطاق را
را نشان داد و اضافه کرد : « و هر وقت میخواستی پیش من بیای اول
اجازه بگیر . . . فهمیدی ؟ . . . »

تیمور گفت : « بسیار خوب ، باباجون ، ولی حالا اجازه بدین . . . »
یداله خان ایوان شراب را سر کشید ، اندکی ظاهر آندیشید و بعد لایقانه
گفت : خوب بنشین . . . شراب نمیخوری ؟ . . . »
« نه . . . »

« عجب !! حتما توهم از ازان سفسطه بازانی هستی که اعجاز مشروب
را تخطئه میکنند ، ها ؟ . . . »

« - نه . . . من اینطور نیستم » یداله خان نشست و گفت « بسیار
خوب ، بامن چکار داری ؟ . . نه ، اول خود تو معرفی کن . . اسمت چیه ؟ »
« - من ، باباجون ، تیمور ، تیمور پسر ت هستم »

مثل اینکه ضربهای بمغز یداله خان وارد آمد . چه ناگهان برق آسا
یکه ای خورد ، مات و پادهان نیمه باز بچهره تیمور خیره شد و زمزمه کنان
گفت « تیمو . . . ر . . . » سر را بزییر انداخت از پشت پرده های کدر و مبهم
خاطرات پیچ در پیچ و تودرهم خود شخصیت تیمور را که نامش برای او
خیلی نزدیک و آشنا بود جستجو کرد و عاقبت مثل اینکه چیزی بخاطرش
آمده باشد با آهستگی خاصی سر را بلند کرد و غرغر کنان گفت « تیمو . . .
آ . . . ها . . . » پس از آن دندان گروچه کرد . قرچ و قرچ دندانهایش
بخوبی شنیده می شد . نفسش بشماره افتاد و ناگهان برق آسا از روی صندلی
جستن کرد ، متشنج شد ، و در حالی که چشمهایش از حدقه بیرون آمده بود
و کلوی بطری خالی را در میان انگشتان سخت می فشرد ، نعره زنان گفت :

« از اینجا دور شو . . . دروغ میگی . . . تو دروغ میگی . . . همه دروغ میکن . . .
مرد . . . او . . . مرد . . . تو تیمو .. »

« باباجون سه ساعت دیگه بر میگردم »
این جمله گاه و بیگاه در گوش یداله خان مثل زنگ صدا میکرد
او ، این صدا را خوب میشناخت ولی هرگز نتوانست تیمور را که سه سال
و چهار ماه انتظارش را کشیده بود بشناسد . . . مردم میگفتند: یداله خان
از بس مشروب خورده دیوانه شده است :

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

أما بعد
فإن الله خلقنا من
ترابه ليعلم ما كنا
نعمل
وخلقنا من نوره
ليبين ما كنا
نعمل
وخلقنا من
قوله ليعلم ما كنا
نعمل
وخلقنا من
قوله ليعلم ما كنا
نعمل

سگ زرد را از میدان براند تماماده سگ سفید را تصاحب کند . بهمین دلیل
گاه بگناه میفرید و دندانهای تیز خود را خصمانه نشان سگ زرد میدارد .
کمی دورتر از چادرها ، سه الاغ مردنی ، بالبهای سیاه و ترك خورده زمین
را کاوش میگردند . خارها ز بردن آنها پیرشان میگردید ، توی لثه های شان
مینشست ، سقشان را نیش میزد و بعد از گلویشان پائین میرفت .
هوا دیگر تاریک شده بود . نسیم خنکی میوزید و بوی نان ساجی
را توی هوا پخش میکرد .

دو پسر بچه کولی توی آب شنا میگردند و مردك سیاه پابرهنه ای که
لبهای سرخ و قلوهای و موهای مجعدی داشت مشك آبی را بدوش گرفته
بود و از رودخانه بچادرها میرد .

نه یکی از چادرها ، کولی عمر باخته ای که موهای سفیدی پیشانی
چروک خورده اش را میپوشانید روی گلیمی دراز کشیده بود . و دخترش که
دخترش نبود و کولی پیر او را از بنادر خلیج دزدیده بود ، بالای سرش نشسته
بود و گاه بگناه بادوانگشت روی پوست خشکیده دهنکی که پهلوی دستش
بود ضرب میگرد .

نه روز بود که کولی پیر مریض شده بود .
او ، به نجیبه که دخترش نبود گفت « نجیبه . . . » و دیگر چیزی
نگفت ، آب دهان را قورت داد ، سر خود را از روی بالش جابجا کرد و
و دوباره گفت « نجیبه ، بیاجمه ایست را ببوسم و لبهایت را . . . تو بمن
حلالی نجیبه من پدرت نیستم ! »

نجیبه خوانسرد و بی اعتنا بچهره سوخته کولی پیر که حال امیدانست
پدرش نیست چشم دوخته بود و بادوانگشت کشیده خود روی پوسته
دنبك میزد .

کولی پیر سخت من بخش بود . نمیخواست . و عزرائیل جان بدهد ، هنوز
میخواست زنده بماند
کولی پیر بار دیگر گفت « بیا نجیبه ، بیا کوندا را ببوسم ، تو
دختر من نیستی ، من شانزده سال پیش تو را زردیدم من همیشه دزد خوبی
بودم ، من کولی ام و پدرم هم کولی بوده است آخ نجیبه . تو بمن حلالی ،
کولی پیر میخواست درواپسین لحظه های هستی و قبل از اینکه نیستی
وجودش را در خود حل کند ، شهید زندگی را بنوشد ، میخواست اندام نازک
و لغزنده نجیبه را که حالا هزده سال داشت توی بغل بکشد ، پستانهای
نوک تیز و لرزان او را روی قفسه سینه خشک خود بفشارد ، دستهای استخوانی را
دور کمر با استخوان او حلقه کند ، بازوهای زیتونی رنگ و عریان او را ببوسد ،
ببوید و لبهای شهوت افگیز و نمناکش را بمکد
گوشتهای سفت سینه نجیبه از چاک پیرا من بیرون افتاده بود و توی
چادر نیمه تاریک چشمهای سیاهش مثل الماس شکسته برق میزد . او بد برك
دود زده چادر تکیه داده بود . پیرانش تا بالای زانوهایش جمع شده بود
و خاموش و عمیق با دوانگشت ظریفش روی پوسته دنگ میزد .
کولی پیر که مشت استخوان فرسوده ای بود و عمرش را توی بیلبانها
گذرانده بود ، چشمهای گرد افتاده را توی کاسه های استخوانی چشم گردانید ،
به نجیبه نگاه کرد و گفت « بیا نجیبه ، بیا زیر گلویت را ببوسم . . . »
کولی پیر دیده بود که خیلیها زیر گلوی نجیبه را و لبهای هوس انگیز
او را بوسیده اند و دیده بود که خیلیها سینه برجسته او را روی سینه خود
لغزاندند و
کولی پیر نمیتوانست همه اینها را فراموش کند . ولی آن روز را ؟ . . .

هرگز! آنروز و ماجرای آنروز همیشه، و هر دفعه، فویر و جان دارتر از
دفعه قبل برایش مجسم میشود. آنروز که نجیبه، مثل ماده پلنگ تیز خورده‌ای
توی بازوان آن جوان خوشگل شهری فشرده میشد و مثل مار پیچ و تاب
میخورد و لبهای مرطوب خود را روی گونه‌های او میکشید و سر را تکان میداد،
موها را پریشان میکرد، لبهایش را می‌کشد و از توی گلو ناله‌های شهوت
انگیز میکشید. نه! نه! هرگز آنروز را نمیتوانست فراموش کند.
کولی پیر حالا میخواست که نجیبه مثل آنروز توی بازوان خشکیده‌اش
پیچ و تاب بخورد، ناله کند و...
کولی پیر از آنروز مریض شد...
دوباره گفت «نجیبه...»
و نجیبه که بی اعتنا روی پوست خشکیده دندانک ضرب می‌گرفت جواب
داد «چی؟»
کولی، با حسرتی خفه شده و میلی سر کوفته گفت «میخوام بمیرم نجیبه...»
«ما همه می‌میریم... سعید هم مرد...»
دندانهای کولی پیر روی هم فشرده شد، خشم تمام خون بدنش را در
چشمش ریخت و با چشمهای قرمز روی سقف سیاه چادر بدنبال قیافه سعید
گشت. قیافه‌ای را که با تلاش، که با خود فریبی و وجدان کوبی فراموش
کرده بود. قیافه‌ای را که اصلا دوست نداشت بیاد بیاورد...
دوباره مثل اینکه شنید «... و سعید هم مرد» و فکر کرد که:
سعید را خودش کشته است...
دید که روح در کالبد متلاشی شده و خاک شده سعید دمیده شد و از
زیر خاکهای مرطوب کنار رود «مارون» که در دامنه کوه سیاه کشیده شده

از زیر علفهایی که روی قبرش روئیده شده برخاست . . .
کولی پیر ، چشمها را رو بهم گذاشت . یادش آمد که سعید ، بخاطر
نجیبه ، بهمه چیز خود پشت یازده بود ، از جانشینی پدر گذشته بود و شیخ شدن را
برای برادر کوچکتر خود گذاشته بود و توی بیابانها ، اینجا و آنجا ،
آنطور که خود سعید گفته بود ، تنها « بخاطر چشمهای شیطان و خندان
نجیبه » بدنبالشان راه افتاده بود و دنبالش شده بود .

دوباره توی گوش زنگ زد « . . . سعید هم مرد » و اینطور فکر
کرد « سعید نمرد ، سعید را من کشتم . . . من . . . بدلیل اینکه نجیبه را
دوست داشت . . . بدلیل اینکه نجیبه مال من بود . . . من زحمتش را کشیده ام
من او را دزدیده ام . . . بله . من . . . سعید را کشتم ، »
یادش آمد که چگونه با هزار زحمت و خطر جانی مارزنگی شرووری
را از توی بیابان گرفت و دو هفته توی قوطی سر بسته ای محبوسش کرد که
تشنه و خشمگین شود .

رعشه خفیفی اندام چرو کیده و استخوانی کولی پیر را لرزاند .
چشمهایش دریده شد . از رگهای قرمز توی چشمش شراره میبارید . خش
و فتن مارزنگی عصبانی را شنید - هر چند یکسال و چند روز از آن قضیه
گذشته بود - ولی الان ، توی چادر نیمه تاریک ، بعینه میدید که نیمه آخر
شب است ، که آنهنگ بکنواخت رود مارون بگوش میرسد و ماه دارد از
پشت کوه سیاه بالامیاید و . . . دید که سعید دستها را زیر سر گذاشته و
خر ناسه میکشد و او ، بالرزش دست در قوطی را باز کرد و مازاز توی قوطی
بیرون آمد و چنبره زد ، زبان سیاه و سوزنی خود را چند بار بیرون آورد و
دوباره بکام کشید و بعد اندام سیال و لغزنده اش از هم باز شد در امتداد بدن سعید

روی کلیم کشیده شد، از روی شانه اش آرام و خشمگین بالا رفت و آنوقت
نفیر زنان و بیروزمندان لب پائین سعید را که قلوهای و مرطوب بود نیش زد،
مکید و... همان لبی را که بارها توی لبهای شهوتی نجیبه میکیده شده بود.
... کولی پیر، آه عمیقی کشید، زیر لب زمزمه کرد « من اورا
کشتم... بدلیل اینکه نجیبه سعید را دوست داشت »

چند قطره عرق سرد روی مهره های پشتش لغزید... دوباره گفت
«نجیبه، میخوام بمیرم...» و نجیبه که از شعله های لرزان آتش بیرون چادر
گاهی صورتش روشن و لحظه های تاریک میشد جواب داد « ماهمه میمیریم
منهم میمیرم » کولی پیر آزمونده دست بیجان خود را روی زمین کشید،
پنجه های خشکیده را روی ران ورزیده و خوش تراش نجیبه لغزاند و آنوقت
مچ دست او را گرفت و نفس زنان گفت «نجیبه، من امشب میمیرم، شانه های
مرا بگیر، بگذار بدیرک چادر تکیه بدهم... دنبک راهم بمن بده، میخوام
ضرب بگیرم، و تو... نجیبه، تو برای من برفص، برای دل من، شانزده
سال زحمتت را کشیده ام، بزرگت کرده ام... نجیبه، تو... آخ...
تاحالا برای همه کس رقصیده ای... برای پول... برای جوانهای شهری
و... بین نجیبه... ایندفعه، برای من، برای من، برای دل من... من تورا دوست
دارم نجیبه... تو دختر من نیستی... من تورا دزدیده ام نجیبه... آه،

نزدیک یکساعت بود که توی چادر دود زده، که از چوبهای نیمه
افروخته روشنائی بی جانی گرفته بود، هیکل استخوانی کولی پیر روی
دنبک خم شده بود و ماهرانه ضرب می گرفت، نجیبه باهنگ ضرب، پیچ و

تاب میخورد ، پستانهای نوک تیز را میلرزاند ، گیسها را پرنشان میگرد و آهسته ولی چابک پایزمین میکوبید .
لحظه ای شانهایش مرتعش میشد و بعد این ارتعاش بسینه ، بکمر ، باسن و برانهایش میرسید . . .

وجود کولی پیردر شهوت محوشده بود . باچشمهای دریده که رنگ فرمز نویشان دویده بود میخواست اندام فریبا و هوس انگیز نجیبه را بداند .
حریصانه و طماع نفس میکشید . روی پوست خشکیده دنبک دیوانه وار ضرب میگرفت و از حرص و جوش میخواست آنرا پاره کند .

نجیبه مینشست ، برمیخاست ، چرخ میخورد ، بهوا میپزد ، شانها را میلرزاند و از توی گلوناله های شهوت انگیز میکشید .
بوی عود ، بابوی تن نجیبه و عرق کثیف کولی پیر قاتی شده بود و توی چادر پخش شده بود .

دیگر کولی پیر خسته شده بود ، دیگر دستهای آن چستی و چالاکی را که شهوت بهشان داده بود نداشتند کم کم صدای ضرب خفه میشد ، همانطور که آتش نیمه افروخته رو بخاموشی میرفت .

کولی پیر تمام نیروی خود را در مچهای دست جمع کرد و بار دیگر صدای ضرب را در آورد و اندام مانده و عاجز نجیبه دو مرتبه با صدای ضرب چالاکی خود را از سر گرفت . کولی پیر دیوانه شده بود . بگوشتهای سفت سینه نجیبه که از چاک پیراهنش بیرون افتاده بود مینگریست و بعد نگاهش از روی سینه نجیبه می لغزید و روی باسن او که لغزنده و فریبامیکشت ثابت می ماند

نجیبه نرم و لغزنده نشست و ناگهان از جا جست و کولی پیر تهییج

شد و برای حفظ هماهنگی محکم روی پوست خشکیده دنگ کوید
دنگ پاره شدو نیمتنه قوز کرده کولی پیرروی دنگ پاره شده خم گردید.
تبش شدت بالا رفته بود خر خر میکرد. قطرات درشت عرق توی شیارهای
پوست چروک خورده گردنش میلفزید. دنگ پاره شده را توی انگشتان
استخوانی و دراز میفشرد و ...

برای آخرین بار از لای دندانهای چفت شده گفت « بیا نجیبه ، من
امشب میمیرم ... بیا تورا روی سینه ام فشار بدم ... بیا لبهایت را ببوسم
بیا نجیبه ، تو دختر من نیستی ... من تورا دزدیده ام ، تو بمن حلالی ...
بیا نجیبه ... آخ ... نجیبه ... بیا نجیبه ... من ... من سعید را
کشتم ... من تو رو ختنه خواش مار گذاشتم ... من ... آخ ... نجیبه ...
بیا ... بیا ... » و دیگر صدایش بالا نیامد .

فردا صبح ، وقتی که کولیهها باروبنه خود را روی الاغهای پیرو ناتوان
بستند و میخواستند آنجا راترك کنند، نجیبه بادست، نم آبی روی خاکهای
تازه قبر کولی پیر پاشید و این کاری بود که برای قبر سعید کرده بود ...
کولیهها رفتند .. باد گرم آرامی وزید و خاکسترهای سرد اجاقی
را که کنار قبر کولی پیر بود بهوا برد . کم کم آفتاب بالا میآمد و رود
جراحی که سالهای متمادی است خاموش و مطمئن درون بستر عمیق خود
بر روی هم میلفزد آرام و بی حالت بنظر میرسید . نه نشاطی داشت ، نه
راز دار بود و نه تهدید کننده .

۱. «روایتیست که پادشاه از آنجا که او هیچ ...»

۲. «مردی که در آن زمان در آنجا بود و او را ...»

۳. «روایتیست که ...»

۴. «و آن زمان که ...»

۵. «و آن زمان که ...»

کهپیار

۶. «و آن زمان که ...»

۷. «و آن زمان که ...»

۸. «رحمت ...»

۹. «...»

۱۰. «تو کاغذ نوشته بود ...»

۱۱. «...»

۱۲. «...»

۱۳. «از گلی هم نوشته ...»

۱۴. «...»

۱۵. «آره دیگه از گلی ...»

۱۶. «چشم روشن ...»

۱۷. «رحمت غلغلی زد و در خوابید ...»

۱۸. «سوس گندم و نمک گرم کرده بود و با نمک رویش را بسته بود که کوفتش

را به چینه شب قبل هم پوست دانه تازه رویش انداخته بود که نرمش

کند ولی بدبختانه دردش را بیشتر کرده بود کهپیار همینطور که شاق باز

خوابیده بود و بامان نگاه میکرد دو بار گفت ...»

۱۹. «رحمت ...»

۲۰. «تو کاغذ ...»

- « چیه بابا ؟ ... چرا تو امشب نمیخوابی ؟ ... »
 - « بین ... میخوام بگم این دیگه آدم را خیلی میسوزونه »
 - « کدوم را میگی ؟ »
 - « همین کاغذ که امروز اومده ... نداشتی که برات بگم ... »
 - « اصلا تو امشب شیطون تو جلدت رفته . خوب فردا برام بگو ... »
 بین ، ساعت یازده ونیم شده . سه ساعت دیگه باید پاشم و خمیر کنم .
 - « خوب من که چیزی نگفتم ... میگم یعنی نوشته که ... »
 رحمت که داشت از کوره در میرفت با عصبانیت گفت :
 - « او هو ۰۰۰ بازم که داری و راجی میکنی ... بابا کیه مرگتو
 بذار و بخواب »

ساعت بالای سر رحمت توی يك حلب خالی تك و تك صدا میداد .
 کهپیار دیگر حرفی نزد ، رحمت خوابش میآمد و نمیتوانست بچرفهای
 او گوش دهد . ولی کهپیار درد دل داشت . دردی که داشت جاننش را
 میسوخت . او میخواست کسی بچرفهایش گوش بدهد تا دل خود را خالی
 کند ، تا عقده فشرده ای را که داشت خفه اش میکرد پاره کند . از توی کوچه
 صدای مست شبگردی میآمد که میخواند :
 شب ابراست و ماه پاره پاره ، شراب خلر و می در پیاله
 رفیقان قدر یکدیگر بدانید ، خدا کی میدهد عمر دوباره
 کهپیار بلند شد ، دستها را روی چینۀ بام گذاشت و توی کوچهر ا تماشا
 کرد . کسی که میخواند دور میشد . کهپیار بر گشت و دوباره دراز کشید و بام
 نگر بست که زیر تکه ابری پنهان شده بود و ابر شکل پنبه سفید حلاجی
 شده بغمود گرفته بود .

«آی نامرد رضاقلی . . . با کلی من؟ . . . نه! . . . این دیکه نه!»
خواب از چشمش گریخته بود . . . اصلا دوست نداشت که بخوابد . شاید
اگر خواب بسر اغش میآمد انگشت خود را با تیغ میبرد و توی نمک میزد
که بتواند بیدار بماند و بنامه‌ای که از ده آمده بود فکر کند و تکلیف خود
را روشن سازد .

آنچه که توی نامه نوشته شده بود برایش غیر قابل تحمل بود . کله‌اش
داشت میترکید . اگر دیر وقت نبود شاید میرفت و عرق میخورد . از شهرها
شنیده بود که عرق اگر چه تلخ است ولی فکر را از کله آدم میبرد و آدم را
بعالم بی‌خیالی می‌اندازد . فکر کرد « نه . . . من اگر حقش را کف دستش
نگذارم نامردم . . . نامرد همه عالم . . . »

خر ناسه رحمت بلند شده بود ولی کهپار هنوز پیچ و تاب میخورد .

* * *

کهپار در بازی چوپپی حریف نداشت . سر آمد همه جوانان ده بود .
او ، وقتیکه چوب را بدست میگرفت و در میان دایره بزرگی که مردان ،
زنان و دختران ده تشکیل میدادند باهنگ دهل و سر تا یکپا و دوپا میرقصید
و دور میگشت ، کسی جرأت نمیکرد بمیدان او برود .

روزهای جمعه هم که میشد و توی میدان ده لنگ بکمر مینست و
اندام ورزیده و پر پیچ و تاب خود را بیرون میانداخت و برای کشتی حریف
مطلبید کمتر کسی از جوانان ده بود که دست توی دست او بگذارد و پشتش
خاکمی نشود .

دختران ده همه او را دوست داشتند . با دلیل و بی دلیل بدنبال بهانه
میکشند که با او حرف بزنند . با او بگویند و بخندند و سر بسرش بگذارند .

ولی کهیار از میان همه دختران تنها گلی را دوست داشت ، بگلی عشق
میورزید ، برای گلی زنده بود و زنده گیش در وجود او خلاصه شده بود .
گلی هم کهیار را میپرستید و اینرا همه کس میدانست و باز هم
میدانستند که گلی نامزد کهیار است و ماه ربیع الاول سال آینده با هم
عروسی خواهند کرد .

تمام اهل ده ، از بزرگ و کوچک کهیار را تحسین میکردند و بدیده
احترام باو مینگریستند .
ولی ، در این میان ، تنها رضاقلی پسر خان بود که چشم دیدنش را
نداشت و سایه اش را تیر میزد .
رضاقلی که چشمهای ریز و شیطنت آمیز و اندام کوچک و بی تناسبش
نوی ذوق همه کس میزد و بهمین جهت دخترها گاه و بیگاه او را دست
میانداختند هرگز نمیتوانست ببیند که کهیار معبود همه دختران ده بخصوص
گلی باشد .

او هم دلش برای گلی شنج میزد و ... ولی تا کمون با هزار حیل و
و نیرنگ نتوانسته بود که حتی یکبار هم او را ببوسد . گلی همیشه رضاقلی را
غال میگذاشت .

هر وقت که رضاقلی و کهیار باهم زور و رو میزدند ، کهیار یا لبخندی
نمیساخت یا سر تا پای رضاقلی را بر انداز میکرد و اگر هم پایش میافتاد از
طعنه زدن باو کوتاهی نمیکرد .

یکروز ، وقتی که کهیار داشت سینه بند سگ کله را باز میکرد و
نوازشش میداد ، رضا قلی سر رسیده بود و باو گفته بود « کهیار ، خوب سگی
داری ، از خودت بهتره ، و کهیار که همیشه جوابهای نیش دارش آمواده

بود ، بی نامل و خیلی بی اعتنا در جوابش گفته بود « بله چون که اصیل و

خان زاده است . »

رضاقلی میتواندست برای کهپیارچاله چوله‌ای درست کند و اورا تحویل
امنیه بدهد و مدتی در بدر و سرگردانش نماید . ولی بنظر خودش اینطور
فایده‌ای نداشت . چون بالاخره گرفتاریش تمام میشد و دیگر اینکه ممکن
بود این موضوع درز پیدا کند و بگوش مردم ده برسد و آنوقت دختران ده
مخصوصاً کلی از او بیشتر بیزارشود . بدین جهت درصدد چاره دیگری بود
فکرش این بود که تا بتواند کهپیار را در برابر هر کس و ناکس سر کوفت
بزند ، شخصیت او را خرد کند و برتری خود را عملاً ثابت نماید .

همیشه بدنبال فرصت میگشت . هیچوقت از زدن زخم زبان پاو
کوتاهی نمیکرد . ولی کهپیار هم کوتاه نمیآمد . رک گویی و حاضر جوابی او
به رضاقلی فهمانده بود که اگر او دلواست کهپیار بند دلواست . ولی رضاقلی
که بمقام پدر ، بملک و بیول خود تکیه داشت بهیچوجه حاضر نبود که از
میدان دربرود .

اگر در برابر پسر قدحسینقلی که چهل سال رعیت پدرش بوده کوتاه
میآمد ، بشخصیتش (!) لطمه میخورد . او میبایست بهتر ترتیب که شده مقام
خود را حفظ کند . باید بعد از پدر در مسند خانی بنشیند ، قلیان را زیر لب
بگیرد ، امر و نهی کند ، فرمان بدهد ، بهره مالکانه بگیرد ، خاطیان را
شلاق بزند

و اگر حالا در برابر یک دهقان زاده بی چیز لنگ میانداخت ، بسادگی
ومفت مسلم پشم کلاهدش را از دست داده بود . او تصمیم داشت هر طور که شده
کهپیار را مهار کند ، کلکی بس او بزند و اگر مثل قاطر چموش دست بردار
نباشد پایش را قلم کند .

وقتی که از طعنه زدن و زخم زبان کاری از پیش نبرد ، بفرق افتاد او را با صطبل بکشاند و بهمه بفهماند که کهیار هر چه باشد بالاخره نوکر

اوست و همین کار را هم کرد . . .

بدستور خسروخان پدر رضاقلی قرار شد که کهیار روزها سری

با صطبل خان بزند ، اسبهارا قشو کند ، جویرایشان بشوید ، پهن هارا جمع

و جور کند و . . . ولی اینهم نتوانست کهیار را درهم خرد کند .

یکروز ، تنگ غروب ، وقتی که کهیار عاجز و مانده از صحرا

برگشت و بگراست با صطبل خان رفت و بجمع آوری پهن هامشغول گردید ،

رضاقلی وارد صطبل شد ، نرم نرمک روی پنجه پا جلورفت و محکم بانی پایه

پشت اوزد . کهیار دمر روی پهن هارا افتاد و . . . وقتی که بلندشد ، چشمها ،

دهان و دماغش مملو از پهن شده بود . رضاقلی از شدت خوشحالی قهقهه

دیوانه واری سرداد .

خون توی چشمهای کهیار دوید ولی دندان روی جگر گذاشت و

حرفی نزد . صورت خود را شست ، بخانه رفت و ماجرا را با پدر در میان

گذاشت . پدرش که چهل سال از کار زندگی خود را توی ده گذرانده بود

و خود را نمک پرورده خان میدانست از او دلجوئی کرد و گفت « غصه نخور چونم

پسر خان با تو قصد شوخی داشته » صحبت بهمینجا خاتمه پذیرفت . اما

کهیار نمیتوانست این توهین را فراموش کند . او . . . پس فرصت میکشست .

و مخصوص آتش تلافی زمانی بشدت دزاو زبانه کشید که کلی بهش گفته بود

« کهیار راسته که دیروز رضاقلی تورا با لگد زده و افتاده ای توی پهن ها؟ »

و کهیار با کمال شهامت جواب داده بود « آره کلی جان رضاقلی راسته میکشه .

اما . . . تو بمن قول میدی که اگر چند ماهی ازت دور شدم فراموشم

نکنی « گلی سر را زیر انداخته بود و در حالیکه رنگ برنگ شده بود، گفته بود « خدا اون روزه نیاره که تو از من دور بشی . من دیوونه میشم »
سه روز بعد از این گفتگو ، غروب ، و قتیکه دهقانان از صحرا بر میگشتند ، کنار نهر آبی که از وسط مزارع کندم میگذشت ، رضاقلی را را دیدند که بیهوش و بی گوش روی زمین افتاده و سرو صورتش خونین و مالین است . او را بده بردند ، کاهگل و گلاب زیر دماغش گرفتند ، مشت و مالش کردند ، رک قولنجش را فشردند ، تا عاقبت چشمها را کشود ولی دیگر کهپیار توی ده نبود . او بشهر رفته بود و بعدها و قتیکه پادو نانوائی شده بود ، ازدهاتیهائیکه برای خرید بشهر میآمدند شنیده بود که امنیهها پدرش را یازده روز توی طویله حبس کرده اند ، کاه بخوردش داده اند ، شلاقش زده اند ، گاوو گوسفند ازش گرفته اند تا عاقبت آزادش کرده اند و

و حالا کهپیار ، روی پشت بام دکان نانوائی ، روی کونی دراز کشیده بود و چشم بماه دوخته بود و همه اینها فکر میکرد .
خواب از چشمش گریخته بود ، اصلا دوست نداشت که بخوابد .
شاید اگر خواب بسر اغش میآمد انگشت خود را با تیغ میبرد و توی نمک میزد که بیدار بماند و تکلیف خود را روشن سازد .
خروسی از توی کاروانسرای نزدیک نانوائی صدا کرد . رشته افکار کهپیار گسست . بساعت نگاه کرد . پنج دقیقه به سه بعد از نصف شب باقی مانده بود . پنج دقیقه دیگر ساعت زنگ میزد ، رحمت بلند میشد که خمیر کند . او هم باید بر خیزد ، برای کار کران چای درست کند ، کف دکان را جارو بکشد و ولی نه . حالا هیچ اهمیت نمیداد که چای درست بشود

با نشود. که آرزای شده برای پخت ظهر هست یا نیست. . . . نه، اینها
 دیگر برایش مهم نبود، آنچه که بجانش چنگ انداخته بود موضوع نامه
 بود، نامه‌ای که داشت نابودش میکرد، گوشه چشمش از بیخوابی میسوخت.
 مثل اینکه سوزن توی پلکهایش فرو میکردند. تنش لخت و سنگین شده
 بود. بیحال و درمانده از جا بلندشد، بازوی خود را کمی مالش داد و . . .
 در اینموقع صدای زنگ ساعت توی حلب خالی پیچید. رحمت
 ناسزا گویان بزمین وزمان. که چرا نصف شب، وقتیکه همه خلق خدا
 خوابیده اند او بابد از خواب شیرین بر خیزد و خمیر کند. بر خاست. لحظه‌ای با
 انگشترها و مچ دست و رفت با چشمهای قی آلود و قرمز به کهیار. فکر است و گفت
 «تو که هنوز بیداری؟ ... اما الان خوابیدی؟ ...»
 کهیار جوابی نداد. او، همینطور بغ کرده بجای خود نشسته بود.

خورشید داشت غروب میکرد که کهیار خسته و مانده بده نزدیک شد
 از لابلای خوسه‌های زرد گندم و جو که تا شانهاش بالا آمده بود با احتیاط
 قدم برمیداشت. تا به کوه رسید، در وقت غروب خورشید با باده
 در هر چه بده نزدیکتر میشد طپش قلبش شدیدتر میگردد خوتش
 داغ شده بود. مثل اینکه قلع مذاب توی رگهایش میدوید. سعی داشت
 کسی او را نه بیند و او همه چیز را با دقت زیر نظر داشته باشد. فکر میکرد
 اگر او را ببینند همه چیز نقش بر آب خواهد شد. از دور دسته‌ای از زنان
 و دختران را دید که کوزه‌ها را روی دوش گرفته و بطرف چشمه میرفتند
 بدقت نگاهشان کرد. از ذهنش گذشت «آن یکی که تنبان قرمزوار خالق
 سبز پوشیده حتماً کولی است» و اشتباه هم نکرده بود. یکسال تمام بود که

هر شب خوابش را میدید که توی خواب لپهای گل انداخته اش را مثل عطر
گل باس بو میکشید و پیشانی صافش را میبوسید. به گلی اندیشیدولی نه.
دیگر گلی هم از چشمش افتاده بود گلی میتوانست بر صافلی دست ندهد،
میتوانست داد بزند، فریاد کند و... حس کرد که عشقش دارد بکینه
تبدیل میشود.

سه نفر با تنبانهای دیت کشاد و گل آلود. کلاه نمدی تخم مرغی
بسر و شال پشمی بکمر بیلهارا بدوش گرفته و بطرف ده میرفتند. یکی از
آنها چپق میکشید و آنکه وسط دو نفر دیگر بود مشغول حرف زدن بود.
کمیاز آنها را شناخت ولی ترجیح میداد که سکوت کند. او پیش
از هر چیز بفکر این بود که حساب خود را بار صافلی تصفیه کند. رضافلی
نامردی که گلی نازنین او را تنگین کرده بود.

بعجای آبی رسید که روی ریکها میلفزید و میرفت و اطراف آن
علفهای خودرو تازانو بالا آمده بود. کنار آب نشست کلاه نمدی را از سر
برداشت، دو کف آب بصورت زد و پاها را تازانو توی آن فروبرد. جان
تازه ای گرفت. صداهائی درهم و خفه، صدای گاوها، گوسفندها، اسبها و
آدمها از توی ده که چند صد ذرع پیش تا آنجا فاصله نداشت بگوش میرسید،
کم کم هوا تاریک میشد و زوزه شغالها همه جارا پر کرده بود احساس
گر سنگی کرد. او همه جای ده را خوب میشناخت. بلند شد، از مزارع
گندم گذشت و بجایز خیار رسید. بوته های خیار چنبر روی زمین دویده
بود. چند خیار سبز و قلمی چید و بجای خود برگشت. آنها را شست و
با اشتها خورد.

از آنوقت که از ده بشهر رفته بود و تا حالا که برگشته بود هرگز

از خوردن خیار چنین لذتی را نبرده بود. و وقتیکه سیر شد، احساس خستگی کرد. آنروز از صبح، از بیراهه راه رفته بود که خود را بده برساند. ماه داشت بالا میآمد. زیر نور نقرئی ماه تا چشم کار میکرد مزارع گندم و جو موج میزد. از دور سایه‌هایی پیداشد. میدانست که اینها شب یا هستند.

یکی از آنها بطرفی آمد که کهبیار ایستاده بود. او بطرف جالیز خیار میرفت. کهبیار خود را به پشت درخت کهنساله رسانید که شاخ و برگهای وسیع خود را گسترده بود. سیاهی نزدیک شد. کهبیار قیافه چروکیده و سوخته او را شناخت. پدر گلی بود که خیلی شکسته و پیر شده بود. غم گنگی توی دلش انداخت. میخواست از پشت درخت جست بزند و یکدفعه جلو او سبز بشود. با او چاق سلامتی کند، از گلی بپرسد. از پدرش، از خان از رضاقلی و... ولی اینکار را نکرد. فکر کرد که دور از احتیاط است.

تقریباً نیمه شب بود که کهبیار با تصمیمی قاطع از جا جست. از مزرعه گندم خارج شد و خود را با اولین خانه‌های دهکده رسانید. چند کوچه تنگ و پیچ‌درپیچ را پشت سر گذاشت و بمسجد رسید. حالا تا خانه خودشان چند قدمی بیشتر فاصله نداشت. یکسال بود که فامیل خود را ندیده بود. بدر منزلشان رسید. همان در بزرگ و بدقواره‌ای که روی تخته‌های کلفت موربانه خورده‌اش کلمه‌های بزرگ کوبیده شده بود، هنوز بجای خود باقی بود.

ظاهر خانه هیچ تغییری نکرده بود. تنها پنجره اطاق خودش را که
توی کوچه باز میشد باخست گرفته بودند.

لحظه‌ای آنجا ایستاد. چکش در را گرفت، ولی منصرف شد. چکش
را با هستگی رها کرد. اندکی اندیشید و بعد شتابان دور شد. جلودر برزک
منزل خان رسید که توی ده کاملاً مشخص بود. که دیوارهایش با آجر و سنگ
تراشیده ساخته شده بود و باسیمان بند کشی شده بود.
پچالا کی پشت منزل خان پیچید، لب حصار کوتاه باغچه را گرفت،
خود را بالا کشید و روی دیوار نشست.

درختهای لیمو، نازنج و لیمو ترش سر توی هم برده همه جارا
پوشانیده بودند از روی دیوار همه جارا تماشا کرد. میدانست اصطبل کدام
طرف واقع شده، اسلحه‌های خان توی کدام اطاق است. سگها کجا می‌خوابند،
خان کجا می‌خوابد و رضاقلی کجا... همه اینهارا میدانست. آرام از روی
دیوار سر از پر شد. کف پاهایش روی زمینهای مرطوب باغچه گذاشته شد.
بدنش میلرزید. کوشش میکرد که خود سردی خود را حفظ کند.
آهسته شاخ و برگهارا کنار میزد و با احتیاط قدم برمیداشت. با تتهای
باغچه رسید و حالا درست پشت اصطبل ایستاده بود. چند قدم دیگر
برداشت و از گوشه ساختمان طویله توی حیاط را نگاه کرد. بفاصله بیست
قدم از طویله، رضاقلی را دید که تاق باز روی دوشك اطلس سبز رنگی
خوابیده و شمد سفیدی را تازانو کشیده است. خشمش زبانه کشید. مثل
آدمهای خونی و دیوانه غریب «بی شرف با گلی من، گلی مرا بی عصمت
کرده‌ای؟» نفسش بشماره افتاده بود. مثل اینکه يك کاسه خون توی
صورتش ریخته باشند يك قرمز شده بود. لبهایش میلرزید. برگشت، طویله

را دور زد و باطاقی رسید که اسلحه‌های خان تویش بود. در اطاق بسته بود
به پشت پیچید و میدانست که آنجا پنجره‌ای هست. روبروی پنجره رسید،
آنهم بسته بود. . . خون خونش را میخورد. مثل مار زخم خورده بخود
میپیچید. این پا و آن پا میشد. فکر اینکه اگر فرصت را از دست بدهد
دیگر چنین موقعیتی گیرش نخواهد آمد زجرش میداد. هیچ توی دستش نبود.
حتی يك كارد بی مصرف که توی مطبخ ازش استفاده میکنند. *مثال*
آخ. اگر در اطاق باز بود، اگر میتوانست پنجره را باز کند و فنسنگ
و فنسنگ بردارد، بارضاقلی تصفیه حساب میکرد. باو میفهماند که کلی
را بی عصمت کردن یعنی چه؟ باو یاد میداد که وقتی کسی از جان خود
بگذرد، خان و پسر خان که سهل است و کیل باشی هم با آن هارت و پورتن
سگک هیچکس نمیتواند باشد.

آهسته پنجره را تکان داد. چفتش را از پشت انداخته بودند.
صدای یکی از سگهای خان که مثل گرگ ناله میکرد بلند شد.
کهباز دست را از پنجره کنار کشید و بدیوار چسبید. لحظه‌ای بعد وقتیکه
سگک خاموش شد، دوباره به پنجره و رفت یکی دو بار آهسته آن را تکان
داد. کمی نیمدردی‌ها را پس و پیش کرد. دوباره ناله سگک که پوزه خود را
جلو ماه گرفته بود بلند شد. این بار اهمیت نداد و. . . عاقبت چفت افتاد
و پنجره باز شد.

با سرعت پاشنه پنجره را گرفت و مثل گربه جستی زد و توی پنجره
نشست. توی اطاق تاریک بود. فقط از درزهای عمودی در نور ماه بداخل
میتابید و چهار خط نازک سفید روی کف خاک‌آبی اطاق نقش میکرد.
از پنجره سرازیر شد. کورمال جلو رفت. لحظه‌ای بعد چشمش

بتاریکی آشنا گردید. دو قبضه تفنگ سریر یک قبضه ده تیر کمر شکن و دو برنو کوتاه و کمی آنطرفتر سه کارد شکاری بلند و شش فانسقه چرمی پر فشنگ بدیواز آویزان بود. دو فانسقه برداشت، یکی را بکمر بست و دیگری را حمایت کرد. یکی از تفنگهای برنو را هم برداشت. خزانه اش را پر کرد و مسلحش نمود.

کهیاز تیر انداز ماهری بود، از صدمتری سیگار را از روی چوب پر میداشت و سیصد متری کبوتری را آتش میزد. از پنجره بیرون آمد. حس کرد که خیلی نیرومند شده است. چابک و زرنگتر شده است. دیگر تنش نمی لرزید. روی پنجه پا خود را با صطبل رسانید و از آنجا به پشت درختی رفت که نور ماه سایه شاخ و برگهایش را روی زمین نقش کرده بود.

حالا تا رضاقلی پنج قدم بیشتر فاصله نداشت. تصمیم گرفت که با قنداق تفنگ، همانطور که تبر را روی کنده هیزم فرو می آورد بصورت رضاقلی بکوبد و آنوقت اگر کسی بیدار شد بهتر تریب که شده بدون تیر. اندازی فرار کند و توی راهها، گردنه ها و کوه و کمرها، همانطور که علی ناز و عموحیدر چند سال پیش باخان سر آب و زراعت حرفشان شد و کار به تفنگ کشی رسید و عاقبت یاغی شدند، یاغی شود. روی پنجه پا خود را بالای سر رضاقلی رسید. مژگان چشمهای ریزش رویهم رفته بود و آرام نفس میکشید. کهیاز لوله تفنگ را گرفت و با قدرت بدور سر چرخانید و . . . ولی تفنگ را با آرامی پائین آورد.

از این عمل نا جوانمردانه خوشش نیامد. میخواست او را در بیداری بکشد، با او حرف بزند، با او بفهماند که دست درازی بگلی یعنی چه ؟

۸۷

دوست داشت رضافلی دانسته بمیرد، بناند چه کسی اورا میکشد و چرا ؟
میخواست بالگد به پهلویش بزند و بیدارش کند و آنوقت
در اینوقت سگ کله خان که سگ گرگ درنده‌ای بود روی ناخن جلو
آمد و هنگامیکه کهپیار هنوز مردد بود بی صدا پی پای او را گرفت.
کهپیار بیجالا کی پارا بالا کشید، بسرعت چرخ زد و بافنداق تفنگ
بمغز سگ کوید. سگ ناله شدیدی کشید و ناگهان سه سگ دیگر اطراف
او را بازوزه و سرو صدا گرفتند. رضافلی از خواب جست و روی دوشک نیم
خیز شد خسروخان غلٹی زد و روی زانو نشست. هر دو با چشمهای خواب
آلود و بهت زده به کهپیار که با فنداق تفنگ و لگد بجان سگها افتاده
بود نگر بستند.

خسروخان که مات شده بود بی اختیار فریاد زد «کرم تفنگ را بپار»
سه نفر مباشر که ته حیاط، زیر درختها خوابیده بودند، از سروصداها بیدار
شده و بطرف کهپیار دویدند.

سگ کله و یکی از سگها که ضربه بمغزشان خورده بود گنج
افتاده و زوزه میکشیدند و دوسگ دیگر هم از ترس جان دمهارا لای پا جمع
کرده و به ته باغچه گر بخته بودند.

کهپیار وقتیکه دید مباشرها بطرفش میدوند بیجا یکی قندان تفنگ
را روی سینه کوید، پاهای راپس و پیش گذاشت و نعره کشید «تکان نخورید»
همه خشکشان زد. قلب کهپیار تاپ و تاپ میزد. رنگ از صورت
خیان و پسر خان پریده بود.

رضافلی حساب کار خود را کرد. مثل اینکه انتظار چنین موقعی را

میکشید. گرم که برای تفنگک رفته بود، همانجا با تفنگک مسلح جلوی در
طویله ایستاده بود و جرئت نمیکرد جلو بیاید.

کهیار با فریادی لرزان و خشمگین نعره کشید « نامرد، بیسرف،
تو گلی مرا بی عصمت کردی؟ . . . نمیدونستی که کهیار این تنگ را با خون
کتیف تو پاک میکنه . . . سگ . . . یالا اگر حرفی داری بگو . . » و دندانها
را رویهم فشرد. صدای قرچ و قرچ دندانهایش شنیده میشد.

رضا قلی رنگ پریده و لرزان با چشمهای دریده به کهیار نگاه میکرد.
کهیار ادامه داد « چرا ساکت شده‌ای؟ . . . چرا حرف نمی‌زنی؟ . .
بلبل . . . تو که خوب میدونستی حرف بزنی . . . تو که زور داری . . . ملك
داری . . . چرا زبانت بند آمده؟ »

رضا قلی هیچ نمیگفت « هان . . . حالا مثل زن ساکت شده‌ای؟
خوب، حرف نزن، ساکت باش، تفنگک من حرف میزنه » و بسرعت برگه
ضامن را انداخت و قراول رفت. بدن رضا قلی مثل بید میلرزید. بالکنت
گفت « نه کهیار . . . نه . . . گلی خودش خواست . . . خودش گفت که . . . و
صدای وحشت انگیز گلوله که دندانهایش را خرد کرد و از پشت سرش
بیرون آمد و بدبو و طویله خورد و کمانه کرد حرف اوراتوی گلوش شکست.
همه بی اختیار ناله کشیدند و بطرف کهیار خیز برداشتند. ولی
لوله تفنگک کهیار آنها را بجای خود نشانده.

بوی باروت توی فضا پخش شده بود. صدای پای کسانی که از انفجار
گلوله از خواب جسته بودند و بطرف منزل خان میآمدند از توی کوچه
شنیده میشد.

کهیار همانطور که به خان و مباشرین قراول رفته بود عقب عقب

خود را پشت اصطبل رسانید ، بسرعت بر گشت و ضمن اینکه میدوید
تفنگ را حمایل کرد .

بحصار باغچه رسید و بجالاکی خود را بروی دیوار کشید .

ولی ، هنگامیکه میخواست توی کوچه ببرد ، صدای گلوله دیگری
بلند شد و کهپار از روی دیوار بروی زمین سرنگون شد .

کرم که با تفنگ مسلح جلو اصطبل ایستاده بود او را هدف قرار
داده بود .